

نمایشنامه :

فرودگاه

۴۴۹

۹۴۵



مرتضی داریوندنژاد



PIR

۸۰۴۱

۱۵۲ الف /

۱۳۷۶

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرودگاه

نویسنده: مرتضی داریوشنژاد (مخاوت)



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

نمایشنامه

فرودگاه

نویسنده: مرتضی داریوند نژاد (سخاوت)



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

داریوندنژاد: مرتضی، ۱۳۳۹ -

نمایشنامه فرودگاه / نویسنده مرتضی داریوندنژاد (سخت) تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد ۱۳۷۶ ۹۴ ص.

ISBN 964 - 6489 - 06 - 0 - ۳۰۰۰ ریال:

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا (فهرست نویسی پیش از انتشار) چاپ دوم: پاییز ۱۳۷۷.

۱ - نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴

الف: بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد

ب: عنوان. ج. عنوان فرودگاه

۴ ف ۵۲ / الف ۸۰۴۱ PIR

۱۳۷۶

۸۲/۶۲ فا

ف ۱۹۱ د

۸۶۲۱ - ۷۶ م

۱۳۷۶



داریوندنژاد

فرودگاه

مرتضی داریوندنژاد

طرح روی جلد: دفتر گرافیک چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر

ناشر: نشر شاهد

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۷

قیمت: ۳۰۰۰ ریال

لیتوگرافی و چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر

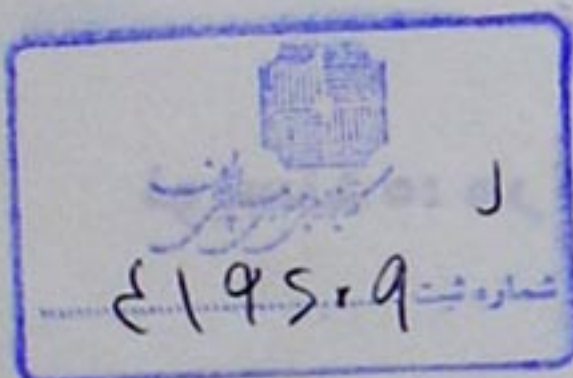
ISBN: 964 - 6489 - 06 - 0

شابک: ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۰۶ - ۰

نشانی: خیابان طالقانی خیابان شهید موسوی (فرصت) ساختمان معاونت

پژوهش و تبلیغات بنیاد شهید انقلاب اسلامی تلفن: ۷-۸۳۷۲۴۶

هرگونه بهره‌برداری تصویری و نمایشی از این متن، منوط به کسب مجوز کتبی از نویسنده است.



«موشک باران دشمن، تنها خانهٔ من و بی‌بی طیبه را ویران
نکرد، بلکه روزگارِ نمایشنامهٔ مرا هم درهم ریخت.»

نمایشنامه

فرودگاه

شخصیتها: ۱ - سمیره (همسر فرهنگ)

۲ - محمود

۳ - صالح: (پدر محمود)

۴ - بی بی: (مادر محمود)

۵ - امین: (فرزند خردسال محمود)

۶ - فارس: (سرهنگ عراقی)

صحنه:

[عبارت است از

الف: سه سکوی مربع شکل، با ارتفاعی اندک، به یک اندازه و بر روی هر کدام از آنها حجمهایی با اشکال مختلف، لیک مناسب برای نشستن، یکی از این سکوها در عمق صحنه خوابیده است و دو سکوی دیگر در طرفین، به گونه‌ای که ضلع زیرین سکوی عمق با اضلاع بالای سکوهای اطراف در یک خط است (شطرنجی).

ب - وجود پلکانی بر شانه ضلع بالای سکوی عمق که راه به چارچوبی به عنوان در می‌برد و در طرفین این در (چارچوب)، با فاصله‌ای یکسان، چشمان خسته و نیمه باز دو پنجره.

ج - نیمکتی وسط صحنه است گویی تلاش می‌کند سکوهای اطراف را دست بدست دهد، رنگ تمام صحنه، دلگیر و غریب است. اکنون جز حضور سمیره در چارچوب عمق صحنه، خالی می‌باشد. سمیره چمدانی در دست و دوربینی بر شانه دارد. پشت به تماشاگران.]

صدای بلندگو: (همزمان با آمدن تماشاگران به تماشاخانه) توجه کنید.

توجه کنید. هم اکنون پرواز شماره ۱۱۷ هواپیمایی جمهوری اسلامی ایران از مبدأ استانبول به زمین نشست. [بازیگران اکنون جز صالح، هر کدام ساک یا چمدانی در دست پا بر صحنه می‌نهند و بر روی حجمها می‌نشینند. که در این ساکها و چمدانها می‌توان وسایل مورد نیاز صحنه را حمل کرد. صدای فرود هواپیمایی در باند فرودگاه، دمی بعد.]

صدای بلندگو: از مسافران محترم پرواز ۱۱۷ از مبدأ استانبول تقاضا می‌شود برای دریافت بار خود به خروجی هفت مراجعه نمایند.

— سکوت —

[صدای زنگ خانه. امین برای گشایش در به سمت چارچوب عمق می‌دود، ظهور سمیره رو به سوی تماشاگران در چارچوب عمق. امین غریبانه سمیره را می‌نگرد و سمیره غریبانه امین را. صدای ضربان قلب و آمیخته با آن، آواز باد و باران. امین به دامان بی‌بی که او نیز غریبانه و متعجب به تماشای سمیره ایستاده‌است، پناه می‌برد.]

سمیره (مضطرب): همیشه بارونه که به سقف معنا می‌ده... سلام.

بی‌بی: سلام. شما...

[سمیره پلکان را زیر پا می‌نهد. شدت ضربان

قلب، آواز باد و باران را در مشت می‌گیرد.]

- سمیره: شما صدایی نمی‌شنوید؟
- بی‌بی: صدا؟... صدای باد و بارونه.
- امین: و جیک جیک یه گنجشک بی‌بی، می‌شنوی؟
- سمیره: (با خود) جیک جیک یه گنجشک؟ [سمیره چمدان و دوربین خود را زمین می‌نهد.]
- بی‌بی: مال این ورا نیستی، درسته؟ [سمیره با سر پاسخ مثبت می‌دهد.]
- بی‌بی: از کجا می‌یای؟
- سمیره: بهتر نیست پنجره‌ها را ببندیم؟ من، من از صدای باد وحشت دارم.
- بی‌بی: خسته‌ای؟
- سمیره: یکی دو روزه تو راهم، ولی، ولی راحت خونه‌تون را پیدا کردم.
- بی‌بی: خونه‌ ما؟
- سمیره: آره، فقط از دو سه نفر پرسیدم. بادهای این موقع سال شیشه برای هیچ پنجره‌ای نمی‌ذارن. [سمیره همزمان با گفتگوی بالا، پنجره‌ها را می‌بندد و دهان باد و باران را. سمیره اکنون اطراف را می‌نگرد و امین و بی‌بی متعجبانه سمیره را. صدای ضربان قلب شدت می‌یابد. سمیره ناشکیب و ناگریز با دستها بر گوشها سرپوش می‌نهد. اما لحظه‌ای آزار صدا او را رها نمی‌کند. سمیره معذب بر خود می‌پیچد و سرانجام عصبانی و از خود بیخود] نه، نه، کافی‌یه، بس‌کن. بس‌کن... [سمیره به گریه می‌افتد. بی‌بی

سریع لیوان آبی به دست او می‌دهد، سمیره اندکی نوشیده
و به بی‌بی بر می‌گرداند.]

— مکث —

سمیره : معذرت می‌خوام.

بی‌بی : حالت بهتر شد؟

سمیره : من من سردمه... نه زیاد، شاید، شاید علتش اینه که لباس
گرم تنم نیست. [سمیره به سراغ چمدانش می‌رود و آن را
باز می‌کند]

بی‌بی : شما را به جان می‌یارم.

سمیره : (با لبخندی زورکی بر لب) : هیشکی هیشکی رو به جا

نمی‌یاره، چونکه هیچ وقت همدیگه رو ندیده‌اند حتی اگه

با هم زندگی کرده باشند (همزمان با این صحبت به

جستجو در چمدان می‌پردازد) اما من شما را دیده‌ام نه

یک‌بار از صدفبار هم بیشتر. گاهی زرد، گاهی سبز، گاهی

مثل دریا طوفانی و گاهی هم... آرام [سمیره یک سازدهنی

از چمدان خود بیرون می‌آورد و در ادامه خطاب به بی‌بی

می‌گوید] توی خواب (لبخند بر لب خطاب به امین و با

اشاره به سازدهنی) قشنگه نه؟ [سمیره شروع می‌کند به

نواختن با نوای آن برای جلب توجه امین، کودکانه

رقصیدن. خنده بر چهره امین نقش می‌بندد. سازدهنی را با

لبان خود آشنا کرده، می‌نوازد و همزمان با آن به دور

صحنه می‌دود. سمیره لحظه‌ای خندان او را می‌نگرد،

آنگاه باز به سراغ چمدانش می‌رود. کنجکاو امین او را از

کارش باز می‌دارد. سمیره این بار قرصی از چمدان بیرون آورده، لیوان را از دست بی‌بی که هنوز متعجبانه نگران اوست می‌گیرد و قرص را به همراه آب باقی مانده در لیوان، سر می‌کشد.]

سمیره: مال اعصابه، راحت می‌کنه. بهم، بهم آرامش می‌ده.
[سمیره لیوان را به بی‌بی می‌دهد]

بی‌بی: تو کی هستی؟
سمیره: (با طعنه): چانشین خدا. اشرف مخلوقات. انسان

(خطاب به امین) ایستادی؟ بزن عزیزم، بزن. امین باز شروع به نواختن می‌کند. سمیره به سراغ چمدانش می‌رود، بی‌بی با گرفتن ساز از دست امین، او را از کارش باز می‌دارد.]

— سکوت —

بی‌بی: از این شاخه به اون شاخه می‌پری؟
سمیره: چونکه هر شاخه یه شمشیره، آخته. و سمیره گنجشکی

که لونه‌اش را گم کرده، اونهم تو هوای بارونی. [سمیره این بار عروسکی از چمدان خود بیرون می‌آورد.] برای من هر چهار فصل خدا بارونی‌یه (با اشاره به عروسک) این را هم برای... عاطفه کو؟

— مکث —

[چشمان بی‌بی بیش از پیش متعجب و پرسشگر سمیره را می‌نگرند.]

سمیره :

این جور نگاهم نکن، من هم آدمم با دو دست و دو پا و سری که مثل یه کدوی گندیده به تنم آویزونش کرده‌اند. [سمیره عروسک را زمین نهاده، به آماده کردن دوربین خود می‌پردازد. سمیره ضمن انجام عمل بالا] خبرنگارم، یه خبرنگار درب و داغون. دریدر مثل باد. ما هم توی این جنگل بزرگ هایی داریم و هویی و یه دوربین که همیشه دوست داشته‌ام باهاش از پرنده‌ها عکس بگیرم. [سمیره از بی‌بی و امین که اکنون در کنار هم ایستاده‌اند عکس می‌گیرد]

سمیره (ادامه) : از عراق اومدم.

بی‌بی (جا می‌خورد): عراق؟

سمیره (عادی) : از راه ترکیه، من بیشتر عمرم رو توی تاریکخونه گذراندم،

تک و تنها، حتی سایه‌ای نداشته‌ام که گاهی برایش درد و دل کنم... با مادرش رفته بیرون، نه؟ عاطفه رو می‌گم. [سمیره دوربین را زمین نهاده، برای چندمین بار به سراغ چمدانش می‌رود این بار پارچه‌ای سبز رنگ بیرون می‌آورد.]

بی‌بی : اومدی که چی؟

سمیره : آه، باز سرم گیج رفت، بلند که می‌شم جلوی چشمانم تیره

و تار می‌شه، می‌خوام بخورم زمین (با اشاره به پارچه) رنگش قشنگه نه؟ جنشش هم بد نیست. برای مادر عاطفه گرفته‌ام، نرگس خانوم.

بی‌بی : گفتی... خبرنگاری؟

سمیره : اما از همه جا بی‌خبر، خنده داره نه؟

- بی بی : قسم حضرت عباس رو باور کنم یا دُم خروس؟
- سمیره : (باز به طرف چمدانش می رود) : ببینم چی توی چثمه ...
- بی بی : (بلافاصله) : خبری از محمود نیست؟
- سمیره : محمود ؟
- صالح : (بین تماشاگران، عکس محمود در دست. بلافاصله) : پسر مه.
- بی بی : (از صحنه پایین آمده، او نیز در میان مردم) : گل همیشه بهارمه، عزیزمه.
- صالح : هفت کفش فولادیم پاره شد مردم! ولی چشم به دیدنش روشن نشد که نشد.
- بی بی : هفت عصای آهنیم مثل کمرم خرد و خمیر شد، شکست، ولی دل سوخته ام به دیدنش شاد نشد که نشد.
- صالح : دوازده سال و شش ماه پیش مفقود شد، تو حمله طریق القدس.
- بی بی : هیشکی ازش خبر نداره، هیشکی.
- صالح : نه زمین، نه آسمون.
- بی بی : نه آب، نه آدم. به جون عزیزتون درختی نمونده که سراغ محمود رو ازش بگیرم، هم من هم باباش.
- صالح : من حتی، حتی، سراغش رو از گلهام گرفتم، گلهایی که هر روز خودم بهشون آب می دم. ننه اش کور شد بس که به انتظار تخم چشمش نشست، بس که به انتظارش زانووی غصه بغل کرد.
- صالح : یه بار از یه پرنده سراغش رو گرفتم، گمونم کبوتر... نه نه کوکو بود، آره کوکو، وقتی سراغ گلم رو ازش گرفتم، پرید

- و بالای سرم توی آسمون آبی، هی پر زد و گفت کوکو.
 بی بی : هی چرخ زد و خواند کوکو.
 صالح : کوکو.
 بی بی : کوکو. [بی بی و صالح کوکو گویان و چرخ زنان راه به
 صحنه می برند.]
 صالح : اون پرندۀ کوچیک، خستۀ، خستۀ، خستۀ، رو سنگی
 نشست و جون داد. بال چشماؤ که باز کردم، چشم به
 آسمون افتاد که داشت طلوع می کرد.
 بی بی : هنوز هیچ کس این خوابو برامون تعبیر نکرده.
 صالح : بین شما جماعت! کسی هست بتونه خوابمو را تعبیر کنه؟
 [صالح به جمع تماشاگران نشسته در صحنه می پیوندد.]
 — مکث —
 بی بی (خطاب به سمیره): هیشکی نتونه، تو می تونی، مطمئنم.
 سمیره (دستپاچه): نه، نمی تونم. من، من هیچی نمی دونم.
 بی بی : یا دلت نمی یاد بگی؟
 سمیره (نعره زن و از خود بی خود): من از هیچکس، هیچ جا خبر
 ندارم، می فهمی، هیچ کس حتی خودم (آرام) من یک
 خبرنگار بدبخت. بدبو. بدرنگ، بد... (به خود آمده)
 معذرت می خوام، من، یعنی، خب (با اشاره به پارچه) فکر
 می کنی از رنگش خوشش بیاد؟ نرگسو می گم.
 بی بی : به خبرنگار از عراق پا می شه می یاد این جا که یه ساز
 دهنی واسه امین بیاره. عروسکی برای عاطفه و دو متری
 پارچه واسه نرگس. برامحمود چی (به چمدان اشاره

- می‌کند) اون تو چی داری؟
 ... سمیره :
- لااقل لباسای خونی شو برام می‌آوردی. [سمیره در چمدان
 را بسته، آن را برمی‌دارد و سپس دوربین را بر شانه می‌نهد
 و آماده رفتن می‌شود.]
 به همین زودی؟ بی‌بی :
- بادم، یه جا بند نمی‌یام. سمیره :
- های و هوت کو؟ داشتی، شنیده بودم. یا اومدی سه
 چهار برگ زرد زندگیمو رو خاک بریزی، بری؟ بی‌بی :
- خدا حافظ. سمیره :
- صبر کن. [سمیره می‌ایستد]
 (رو در روی او): به کاسه‌های خشک چشمم رحم کن،
 بگو. به خونه خراب دلم... شیر مادرت بگو... (ناگهان
 ناراحت و نعره‌زن) به سگ هم این جوری التماس کرده
 بودم زوزه‌ای کشیده بود.
 حقم بدتر از اینهاست. بگو. هر چی دلت می‌خواد بگو. سمیره :
- [سمیره به جمع تماشاگران نشسته بر صحنه می‌پیوندد. به
 جای او صالح میدان‌دار.]
- صدای نرگس : (از بیرون) زیونت گشت این حرفو بزنی زن عمو؟
 صالح (خطاب به نرگس. بیرون): این حرف دلش نبود نرگس،
 وگرنه هر روز صبح کفشاشو واکس نمی‌زد، هر شب
 رختخوابشو جفت خودش پهن نمی‌کرد.
 تو هنوز جوونی نرگس! بی‌بی :

صدای نرگس : پیر می‌شی نرگس! زیر آوار انتظار خرد و خمیر می‌شی

نرگس! اینها رو هزار بار گفتی، هزار بار شنیدم ... امین!

امین : نقاشی می‌کشم ننه!

صالح : بی حساب که نگفته عمو جان! دلی عزادار یا عالمی؟

بی بی اگه حرفی می‌زنه بخاطر خوشبختی خودته.

صدای نرگس : می‌شه بگید خوشبختی چه زهر ماریه؟ ... امین!

امین : مگه نمی‌بینی دارم نقاشی می‌کشم ننه!

صدای نرگس : شما از دست من خسته‌اید. می‌دونم.

صالح (عصبانی) : مگه ممکنه آدم از پاره جگرش بدش بیاد. این چه حرفی

یه عمو!؟

صدای بلندگو : توجه کنید توجه کنید. آژیری که هم‌اکنون می‌شنوید،

بیانگر وضعیت قرمز است یعنی خطر حمله هوایی حتمی

است. [پخش آژیر وضعیت قرمز. سمیره در حین پخش

این صدا، حجمی را که در حقیقت سرپوش چرخ خیاطی

اوست بر می‌دارد، دو شاخه فرضی آن را به برق زده، به کار

خیاطی می‌پردازد. صدای چرخ خیاطی اما، صدای مهیب

هواپیماهای جنگی است. فارس همزمان با کار سمیره

(خیاطی) در هیأت خلبانان بر پله بالایی پلکان نشسته شاد

و سرحال، به کار خلبانی می‌پردازد. محمود نیز که اکنون

چشم‌بند برچشمان او زده‌اند، آب، آب گویان، مشت به

دیوار فرضی سلول انفرادی خود می‌کوبد. دیگر بازیگران

(بی بی - صالح - امین) هراسناک و وحشتزده، نگران

هواپیماهای دشمن. جز سه آبشار نور که بر سمیره، فارس

و محمود می‌ریزد روشنای صحنه اینک پژمرده است.
دمی بعد، صدای بمباران هوایی، امین را هراسان در آغوش
بی‌بی می‌افکنند. بی‌بی او را در سنگر آغوش خود پناه
می‌دهد. صالح در خود مجاله شده است.]

فارس

(خندان، همزمان با اعمال بالا): هر چی بمب داشتیم،
ریختیم روسرشون، آتش، آتش، آتش.

محمود (نالان):

آب بی‌دینا، آب، آب... [لحظه‌ای صدای مهیب
هواپیماهای جنگی کاسته نمی‌شود، بی‌بی امین را رها
کرده، در پی یافتن عاطفه و نرگس، چنگ زنان به جان
زمین می‌افتد، صالح نیز همین کار را در گوشه‌ای دیگر از
صحنه انجام می‌دهد، اندکی بعد گویی صالح، جسم
بی‌جان عاطفه را یافته است. امین دفتر نقاشی‌اش در
دست، مات و مبهوت ناظر بی‌بی و صالح.]

صالح:

عاطفه! عاطفه! چراغ خونه‌ات شکست صالح!

فارس:

(احمقانه می‌خندد) زنده باد فارس. سرهنگ فارس.

[بی‌بی سراسیمه نزد صالح می‌رود.]

محمود

(همچنان بر دیوار فرضی زندان می‌زند): تشنه‌ام،
ابوالفضل تو کم‌رتون بزنه، آب، آب، آب...

فارس (خندان):

بمب، آتش، آتش. بمب

[بی‌بی بیخودانه، اندکی آن سوی تر را با چنگ و دندان
می‌کاود، صالح عاطفه را زمین نهاده، به کمک بی‌بی
می‌شتابد، دمی بعد گویی نرگس را یافته‌اند، خنده‌های
احمقانه فارس]

بی بی : نرگس! عزیزم نرگس! گلم نرگس! نرگس، نرگس [در این دم سمیره سرپوش چرخ خیاطی اش را می نهد، صداها به یکباره از صحنه رخت بر می بندد]

فارس (خندان، خطاب به سمیره) : مأموریتی بود فراموش نشدنی، به سیخشون کشیدیم.

امین : غصه ام اینه که ننه ام نقاشی ام رو ندید. می دید خوشحال می شد، می دوئم آخه، آخه، مونقاشی بابام رو کشیده بودم، وقتی که داره بر می گرده خونه. [فارس احمقانه می خندد.]

صالح : نرگس پرپر شد. [صالح، بی بی و امین و محمود همزمان با آخرین جمله بالا، دیگر بار در نقش تماشاگران نشسته بر صحنه فرو می روند. سمیره افسرده بر نیمکت وسط می نشیند، فارس دو لیوان، نوشابه می ریزد، یکی را شادمانه به سمیره می دهد و دیگری را برای خود نگه می دارد.]

فارس (بلافاصله) : عوضش سه هفته مرخصی (می خندد) باز هم ماییم و کوه و دریا. ماییم و خیابونهای پر از خنده (می خندد)... باز که قیافه ات خط خطی یه؟

سمیره : باز دیشب درد گرفت.

فارس : قلبت؟

سمیره : چه جور هم.

فارس : به دکتر زنگ می زدی.

سمیره : نبود.

فارس : پس...

سمیره : هر چی قرص و دوا دم دستم بود، خوردم... من، من

می میرم فارس مگه نه؟

- فارس (ناراحت): باز شروع نکن سمیره!
- سمیره: مگه دکتر غیر از این به تو گفت؟
- فارس: خیلی بدبینی سمیره.
- سمیره: بالاخره خودم باید بفهمم یا نه؟
- فارس: چی را؟
- سمیره: نمی دونی؟... رنگی بالاتر از سیاهی نیست فارس، بگو.
- فارس: تو چرا زبون آدمیزاد حالت نیست؟ میگم گفت قلبش هیچ عیبی نداره، با قرص و دوا درمون می شه.
- سمیره: چرا به خودم نگفت؟
- فارس: می پرسیدی.
- سمیره: نپرسیدم؟
- فارس (ناراحت): یه بار گفتم، دو بار گفتم، باز هم می گم، تو قلبت دردسر ساز نیست سمیره فقط...
- مکث —
- سمیره: فقط چی فارس!؟
- مکث —
- فارس: نمی تونی بچه دار بشی.
- سمیره: همین؟
- فارس: حالا پاشو یه کم آب بزن صورتت، خلقت واشه.
- سمیره: پشیمونی باهام ازدواج کردی، مگه نه؟
- فارس: می خوای این سه هفته را چی کار کنیم... عزاداری؟
- سمیره: من می رم خونه مون. [سمیره به آماه کردن چمدان خود می پردازد.]

- سمیره: اینجوری هم تو راحت تری، هم من.
- فارس: سمیره!
- سمیره: خدا حافظ. [فارس به جمع تماشاگران نشسته بر صحنه می پیوندد، بی بی برخاسته رو در روی او]
- بی بی: باز که رم کردی؟
- سمیره: هوا داره تاریک می شه.
- بی بی: سوغاتی ما چی؟ مو، پدرش. گمون نکنم دستت خالی باشه. [سمیره می خواهد بیرون رود، پاهایش یاریش نمی دهند. در چارچوب عمق، سنگ می شود...]
- بی بی: در بازه.
- سمیره: کور نیستم.
- بی بی: هوا هم تاریک.
- سمیره: می دونم... راستی ... [سمیره برگشته، چمدانش را زمین می نهد، آن را باز می کند، بی بی بلافاصله ناراحت در چمدان را می بندد.]
- بی بی: منتظرم زبون باز کنی. [بی بی به جمع تماشاگران نشسته بر صحنه می پیوندد. محمود جای او میدان دار، سر بازی عراقی پشت پنجره در حال قدم زدن.]
- محمود: (بلافاصله): یا سنگه؟
- سمیره: ...
- محمود: پرسیدم برای چی اینجام؟
- سمیره: معترضی؟

محمود: بعد از چهار سال اسارت، پوشیدن یه جفت کفش نو، لباس نو و روزی یه بار دوش گرفتن و سه وعده غذای رنگین میل کردن، در هراعتراضی را به روی آدم می‌بنده، از اینها گذشته، تماشای طلوع و غروب آفتاب و بارش ستاره و مهتاب جای شکنجه‌های روزانه غنیمته... و پرواز پرنده‌ای گاهی از این ضلع پنجره تا ضلعی دیگر، اما...

سمیره: اما چی؟
محمود: از پشت میله‌های قفس به هر جا که نگاه کنی مثل یه مشق خط خورده است.

سمیره: معلمی؟
محمود: (با سر پاسخ مثبت می‌دهد): معلم ادبیات
سمیره: برا چی اومدی جبهه؟
محمود: مثل بازجوها حرف می‌زنی، منتها منهای الفبای کابل و باتوم... خب منتظرم.

سمیره: منتظر...
محمود: قارقار کلاغی بزدل که از ترس بچه‌های تیرکمون بدست، قارقارش را قورت داده، ترس، این جا نه تیری هست، نه کمونداری، منم و تو و یه دسته گل (به دسته گلی که اکنون بر یکی از حجمهاست اشاره می‌کند) با بسوی گاز خردل... پراچی اینجام؟

سمیره: کم و کسری نداری؟
محمود: (به طعنه می‌خندد): یه جو صداقت بانوی مهربان.



سمیره: من باید برم... خدا حافظ.

محمود: تو باز برمی گردی، مطمئنم.

بی بی: چونکه هنوز قصه‌ات را تموم نکردی.

سمیره: تمومه، تموم تموم.

[نور صحنه جان می‌گیرد و همزمان با آن محمود و بی بی
تعاشاگر می‌شوند و به جای آن دو فارس بازیگر صحنه
صدای باران و گهگاه رعد و برق.]

فارس: این چه حرفی یه عزیزم، من هم یکی از آدمهای قصه تو
هستم، اگه، اگه قصه تو تمومه، قصه من هم تمومه.

سمیره: مقصر کی یه؟ آیا پرسید از ما شونه‌هاتون تحمل سنگینی
این همه بار عذاب را داره یا نه؟ (از خود می‌پرسد) دارم یا
نه؟ ... خاک تو سر زندگی، یه تُف سر بالاست.

فارس: بریم بیرون؟

— مکث —

سمیره: بارون بند نیومد؟

فارس: نه... برا روحیه‌ات خویه سمیره. [زهر خندی بر لبان

سمیره.]

— مکث —

سمیره: بعد از من می‌ری یه زن دیگه می‌گیری، می‌دونم.

فارس: (ناراحت): سمیره.

سمیره: (آه می‌کشد): زنی که ضربان قلبش با ضربان زندگی‌ت بخونه.

فارس: قلبت هیچش نیست. سالم تر از منه، داری به خودت

تلقین می‌کنی سمیره.

- سمیره: کار از دلداری دادن گذشته اصل مطلب را بگو.
- فارس: یادت رفت؟
- سمیره: چی؟
- فارس: مته این که قرار بود نهار را امروز بیرون بخوریم.
- سمیره: اشتها کوره... دیشب دکتر چی گفت؟
- فارس: هوا جون می ده برا قدم زدن، اشتها آورده.
- سمیره: (ناراحت): دکتر چی گفت؟
- فارس: عین هوای اون روزه سمیره! درست؟ روز اول آشنایی، چترت دست بود، کتابات بغلت، روی روی دانشکده منتظر تا کسی بودی.
- سمیره: جواب حرفم را بده.
- فارس: (خندان): هر کاری کرد، اون لبخند کرد.
- سمیره: (عصبانی، ناگهان و نعره زن): لعنت به اون لبخند، لعنت به اون روز، اون سال، لعنت به خودم، به عمرم، روزگارم، زندگیم. [سمیره گریه می کند]
- فارس: سمیره! سمیره! سمیره!
- سمیره: (پژمرده): گفت دو سه ماه دیگه دنیا عین یه هسته زردآلو، جنازه اش را تُف می کنه زیر خاک، نه؟
- فارس: ترا خدا دست بردار سمیره، این چه حرفی یه؟
- سمیره: دو سه ماه دیگه کاسه سر سمیره، کاسه ای پر از کرمهای گیجه، کرمهای فاسد.
- فارس: (ناراحت تر): کافیه دیگه سمیره!
- سمیره: گفت لاشه اش می شه لونه موشهای جوونده؟
- فارس: (عصبانی): من هم ظرفیتی دارم سمیره!
- سمیره: من از مارها بدم می یاد.

- فارس : بسه دیگه.
- سمیره : من از مورچه‌ها نفرت دارم.
- فارس : گفتم کافیه دیگه سمیره.
- سمیره : موشها، عقربها، رطیل‌ها.
- فارس : (نعره می‌کشد): تو خونم را فاسد کردی با این حرفات، یا می‌خواهی پیش از خودت منو روونه کنی زیر خاک.
- [سمیره گریه می‌کند.]
- مکث —
- فارس : (پوزش خواهانه): دست خودم نبود سمیره، باور کن.
- سمیره : من شونه‌هامو برای کشیدن یه آسمون رنج آماده کرده‌ام، بگو فارس... بگو دکتر چی گفت؟
- ... فارس :
- سمیره : بگو فارس، خواهش می‌کنم، من، من به شنیدن صدای خُرد شدن استخوانهام عادت دارم... گفتنش سخته، مگه نه... ولی بگو، یا حق ندارم از دردم با خبر بشم.
- مکث —
- فارس : تنها راه نجات، ... پیوند قلبه.
- سمیره : (غافلگیرانه) پیوند قلب؟
- فارس : قلبت دچار نارسایی شدید شده، راهش فقط...
- سمیره : (با خود و از خود بی‌خود): پیوند قلب... کدوم قلب
- فارس : کدوم قلب، هرکس قلبش برا خودش می‌تپه، غیر از اینه... (با فریاد) غیر از اینه؟
- ... فارس :

سمیره :

سرمه (سمیره در خود مجاله، می شود) من، من دارم از
سرما می لرزم فارس، دارم، یخ می زنم فارس، دست و پام،
دست و پام دارن منجمد می شن. نه، نه، نه، مرا، مرا از
این، از این سردخونه ببرید بیرون، (فریاد می زند) مرا از
این سردخونه ببرید بیرون. [صدای فرود هواپیمایی در
باند فرودگاهی و آمیخته با آن صدای رعد و برق. سمیره
در ادامه] من هنوز زنده ام، زنده ام، هنوز سمیره زنده است،
قلبم هنوز جون داره، می زنه (خطاب به قلب خود) بز،
بز، بز. [فارس می نشیند، بی بی بالا پوشی بر شانه های
سمیره می اندازد]

سمیره

(آرام، خطاب به امین) : بز، بز، بز دیگه، چرا ایستادی
(مهربان) بز کو چولو، بز عزیزم، از صداش بدت می یاد؟
فقط برای بابام می زنم.

امین :

سمیره :

نزنی می میرم. [اشک در چشمان سمیره حلقه می بندد،
امین نزد صالح می رود]

امین :

بابا بزرگ، بابام کی بر می گرده؟

صالح :

بر می گرده جوئم، بر می گرده عزیزم، حالا برو بگیر
بخواب، دیر وقته. [امین اندکی آن سوتر رفته، می نشیند.
صالح نزد بی بی که اکنون بر نیکمت وسط نشسته است،
می آید و در کنار او می نشیند. سمیره نیز در گوشه ای دیگر
صحنه، رو بروی فارس. صدای شب.]

صالح

(خطاب به بی بی) : تو که هنوز بیداری، نمی خوای بخوابی؟
خوابم نمی یاد.

بی بی :

— مکث —

صالح : به چی فکر می کنی؟
 بی بی : به ماه
 فارس : (خطاب به سمیره) : قشنگه نه؟
 سمیره : نمی دونم.
 فارس : می خوای بنشینی این جا، به ماه زُل بزنی؟
 بی بی : (خطاب به صالح) : می گی چی کار کنم.
 صالح : ... نمی دوئم

— مکث —

صالح : امروز هم رفتم، هنوز خبری دستگیرشون نشده.
 بی بی : (آه می کشد) : مثل همیشه.
 صالح : آدرس خونه رو خواستند، گفتند خبری شد، باخبر می شین.
 سمیره : (زهر خندی بر لب، خطاب به فارس) : پس باید به انتظار نشست، انتظار احمقی که قلبش رو، شیشه عمرش رو همراه با یه سبد گل می یاره، بهت تقدیم کنه، عجب انتظار شیرینی، شیرینی تلخی.
 بی بی : (با خود) : انتظار، انتظار، انتظار...
 صالح : مثل خوره آدم را از تو خالی می کنه... رفت زیر ابر، ماه را می گم
 بی بی : ولی زنده است... تو می گی محمود بر می گرده؟
 صالح : ماه همیشه زیر ابر نمی مونه.
 بی بی : دلم می خواد گریه کنم.
 فارس : (خطاب به سمیره) : فایده اش چی یه؟
 سمیره : (خطاب به فارس) : گریه نبود، آدم از این که هست، تنهاتر بود... آخ [سمیره در سینه خود احساس درد می کند].

فارس:

درد گرفت؟ [سمیره با سر پاسخ مثبت می‌دهد]

فارس:

به دکتر زنگ بزنم؟

سمیره:

هنوز هیچ دستی نتوانسته طلسم مرگ را بشکند. [سمیره

برمی‌خیزد، زمان را و مکان را پیموده، نزد صالح و بی‌بی

می‌آید، فارس به تماشا نشسته است.]

سمیره

(ادامه، خطاب به صالح و بی‌بی): هیچ دستی و من باید

آخرین لحظه‌های خیس‌زندگی‌ام را تا فرود تبر مرگ بر

ریشه‌هایم، شاخ و برگم، جانم، زیر پای غصه‌هام

لگدکوب می‌کردم. گریه، گریه، گریه. [سمیره همزمان با

بیان آخرین واژگان بالا، زمان و مکان را پیموده، نزد

محمود می‌رود، بعد از آن بی‌بی و صالح، چون دیگران

تماشاگرانند. سربازی عراقی پشت پنجره در حال قدم زدن]

سمیره

(ادامه، خطاب به محمود): کارم شده همین... بهت بگن

یکی دو ماه بیشتر زنده نیستی چی کار می‌کنی؟... ساکتی؟

محمود:

دارم گوش می‌دم... نه به صدای سیاه تو، به صدای سرخ قلبم.

سمیره:

نگفتی؟

محمود

(باطعنه): معلومه، سینۀ یه مفقود بیچاره را با خنجر پاره

می‌کردم و قلبش را جای قلوه سنگ‌بی‌خاصیتی که تو سینمه

می‌کاشتم و باهاش سالها، سالم و سرحال شرافتمندانه زندگی

می‌کردم. [محمود از پنجره نگران بیرون]

محمود:

اندازۀ عاطفۀ خودم بود.

سمیره:

کی؟

محمود:

اون دختر بچه که تو حملة هوایی شهید شد، سرش را تو

باغچه همسایه شون پیدا کردند، خونه مش رحمن.

سمیره: جنگ خشک و تر نمی‌کنه.

محمود: انسان چی؟

— مکث —

سمیره: گرسنه‌ات نیست؟

محمود: علف و یونجه‌ام به موقع می‌رسه، اما کی باید قربونی بشم

نمی‌دونم... تو می‌دونی مگه نه؟

سمیره: دوستش عذاب آدم را سنگین تر می‌کنه.

محمود: (با طعنه): فکر نمی‌کردم عزرائیل این همه مهربون باشه،

لابد این هم از خوش اقبالی منه.

محمود: (از پنجره نگران آسمان): گرفته‌ای؟

سمیره: فکر نکنم.

محمود: با آسمونم. قلبش را لابلای ابر پنهون کرده، نورش را از ما

دریغ، لابد از ترسه. بیچاره آسمون هم از دست آدمها در

آمون نیست... پارک. خیابون. رودخونه. چشم‌انداز

قشنگی‌داره، با این اتاقم، ولی حیف، حیف یک کم

کوچیکه، طوافش طولی نمی‌کشه، دنیای کوچکی داریم،

خیلی کوچک. میدونی بابام الان به گلها آب می‌ده،

باغبون شهرداری‌یه، ننه‌ام شاید رفته باشه سقاخونه شمع

نذری روشن کنه. بیچاره نرگس اگه در حال لباس شستن

نباشه، حتماً پای چرخ خیاطیشه و عاطفه، عاطفه باد که

باشه یه نخ می‌بنده به بادکنکش تو کوچه‌ها، حالا ندو کی

بدو... هی نیفتی بابا، نیفتی، برادرت کو؟ [دمی بعد

محمود پنجره را می‌بندد، صدای بادفروکش می‌کند]

- سمیره : بستیش؟
- محمود : تاب و تحمل دیدن گونه‌های خیس‌شون رو ندارم... اگه...
اگه زنده باشند، اگه کوچه‌ها بی عاطفه نباشند... بالاخره
باید بفهمم یا نه؟
- سمیره : (پنجره را می‌گشاید) : چی‌رو؟
- محمود : کی چرخ خیاطی نرگس از کار می‌افته؟
- سمیره : ...
- محمود : این باد شعله هیچ شمع را روشن نمی‌ذاره، بیچاره
نهام... می‌گم عذاب به انتظار مرگ نشستن، سخت‌تر از
خود مرگه، درسته؟ ... حداقل این را دیگه باید تجربه
کرده باشی.
- سمیره : به فارس گفته‌ام اجازه تو بگیره، ببردت گردش، اینجا
جا‌های دیدنی‌اش کم نیست.
- محمود : (به طعنه) : اون که بله، دیدنی‌تر از همه چی‌اش، آدم‌هاش.
- سمیره : (سیگاری از کیف خود بیرون می‌آورد) : سیگار.
- محمود : (به طعنه می‌خندد) : برا قلبت ضرر داره... می‌خوای شکنجه‌ام
کنی؟ [سمیره پرسشگر در چهره محمود می‌نگرد]
- محمود : حمله کی شروع می‌شه؟
- سمیره : که سنگر بگیری؟ [سمیره سیگار را بر لبان خود نهاده، در
کیفش بدنبال فندک می‌گردد]
- محمود : نه، می‌خوام زمین را بیدار کنم و زمان را.
- سمیره : بیدارند و بسیکار. [سمیره چون فندکی در کیف خود
نمی‌یابد، سیگار را در پاکت و سپس در کیف می‌نهد]

- محمود : خدا چی؟
سمیره : هست؟
- محمود (همزمان با بوییدن گلی که از گلدان برداشته) : کور نبودى
نشونت مى دادم... مى گى یا نه... کى بال و پر باز مى کنم...
فردا... پس فردا... مگه نیومدى جوئمو چپاول کنی؟ مگه
نیومدى قلبم رو غارت کنی؟ معطل چى هستی، بگیر،
بکش... [محمود ناگهان از کوره در رفته بر سر سمیره فریاد
مى کشد. سرباز عراقى پشت پنجره ايستاده به تماشا.
همزمان با آخرين جملات محمود، سمیره آينه كوچكى از
كیف خود بيرون آورده، خود را به تماشامى نشيند. فارس
دو شاخه ريش تراش برقى خود را در ستون چارچوب
عمق به برق مى زند، رو سوي تماشاگران به تراشيدن ريش
خود مى پردازد اما صدای ريش تراش فارس. صدای
هواپماهای جنگی است. در این دم محمود، صالح، بی بی
و امین هراسان در جستجوی مأمن.]
- محمود (ادامه، رو سوي آسمان - هواپماها -) : بگش، بریز
بی دین، هر چی آتش حلقومت هست بریز بی شرف.
بی بی (امین را در آغوش مى کشد) : تترس جونم، تترس عزیزم.
محمود (ادامه) : خاکسترم کن کافر!
- بی بی : دشمنت ننه، دشمنت. این چه حرفی یه می زنی؟
صالح : چشم رو هم بذاری ریختن تو شهر.
محمود : نرگس کجاست؟
بی بی : رفته عاطفه رو از خونه مادرش بیاره. [صدای وحشتزای
بمباران از راهی نزدیک. خنده فارس]

- محمود : (خطاب به دیگران) : بخوابین، زمین گیر شین.
- بی بی : ای خدا به زمین گرمتون بزنه. [همه زمین گیر شده اند. دمی بعد محمود سریع برخاسته، از پنجره بیرون را می نگرد]
- محمود : طرفای شطرو زد.
- بی بی : دیگه ماندن صلاح نیست، ماندن به حضرت عباس دیوونگی یه.
- صالح : کجا بریم؟
- بی بی : چه می دوئم، هر جا که همه رفتند، جایی که هر دم هزار بار نمیری و زنده بشی.
- صالح : خدایا آبی بر این آتش ریز.
- بی بی : (خطاب به محمود) : دست پتی رو در روی این بی دینا ماندن، معناش گوشت دم تانک و توپ شده نه، ننه!
- محمود : کمک می رسه ننه. کمک می رسه.
- بی بی : کی؟ کو؟
- صالح : دندون بذار رو جیگر.
- بی بی : هی هی، فراموشمون کرده اند ننه، فراموشمون کرده اند عزیزم. [بار دیگر صدای بمباران زمین، و زمان را در هم می کوبد، همه ناگزیر زمین گیر می شوند]
- صالح : خونه تون دَفتَر، شهر رو کردند یال یالا بی دینا.
- بی بی : باز بگو بمونیم.
- محمود : (از پنجره نگران بیرون) : در مانگا را زد.
- صالح : (خطاب به بی بی) : چه جوری بریم.
- بی بی : همه چی جوری رفتند. با پاهامون.

سمیره (خطاب به فارس): خفه‌اش کن دیگه، اعصاب برامون
 نماند. [فارس دو شاخه ریش‌تراش را از برق
 می‌کشد. سکوت. بی‌بی، صالح، محمود و امین در نقش
 تماشاگران نشسته بر صحنه.]
 — مکث —

سمیره: من می‌ترسم فارس.
 فارس: بیمارستان که ترس نداره.

سمیره: نه از بیمارستان از ... نمی‌دونم. [سمیره در حال تماشای
 خود در آینه. ادامه] قیافه‌ام شده شبیه دزدا، نه؟ شبیه قاتلا.

فارس (خندان): قیافهات عینهو سمیره است. سمیره خودم، سمیره‌ای
 که به لبخندش رو با تموم دنیا عوض نمی‌کنم، جان من بخند،
 تو از فردا عمری دوباره پیدا می‌کنی، من هم.

سمیره (آه می‌کشد): تف به این دنیا، این فرودگاه نحس، توش
 هیچ هواپیمایی سالم و سلامت فرود نمی‌یاد، سقوط.
 سقوط. سقوط... مادرم می‌دونه؟

فارس: صبح بهش زنگ زدم، فردا می‌یاد.
 سمیره (با خود): فردا؟

فارس: گفتم به راست بیاد بیمارستان.
 سمیره (ادامه با خود): فردا، فردا، خاک بر سرت سمیره... کاش

بهبش می‌گفتم... چرا نگفتم (نعره می‌زند) چرا نگفتم، چرا
 نگفتم... [صدای فرود هواپیمایی در باند فرودگاهی]

فارس: چی را سمیره؟ چی را؟...
 سمیره: کی؟... ما، ما می‌خوایم اونو بکشیم. نه؟

فارس:

... (عصبی) : ما می‌خوایم اونو بکشیم، درسته؟ (رو سوی تماشاگران، با فریاد) ما آدمکشیم. آدمکش، راحت و آسوده اینجا نشسته‌اید که چی؟ یه آدمکش اینجاست (به سمت پنجره هجوم می‌برد). یه جانی، می‌شنوید، یه قاتل.

فارس:

سمیره، سمیره بس کن سمیره... برو بگیر بخواب

— مکث —

سمیره:

خواب؟ فارس؛ فکر نمی‌کنی ما این همه عذاب رو داریم بخواب می‌بینیم، چرا، چرا یه نفر ما رو بیدار نمی‌کنه (نعره زن) یکی نیست ما رو از این کابوس نجات بده (باز به پنجره هجوم می‌برد، خطاب به بیرون) بسا شمام، مرده‌اید... (آرام) سنگینه، سنگین سنگین، یا خواب ما یا گوش اونها.

فارس:

تو امروز یه چیزیت هست، حرفات همه‌اش...

سمیره:

بوی گند می‌ده، بوی لجن، می‌دونم، بوی مردار، آخه من، من خیلی وقته که مرده‌ام.

فارس

(ناراحت): بگو. هر چی دلت می‌خواد بگو، همیشه یکی پتکه، یکی سندون، بکوب... (پوزش خواهانه) تعجب می‌کنم، تو الان باید خوشحال باشی سمیره!

سمیره:

به خاطر جشن تولد فردا؟ (با خنده‌ای ساختگی) راستی کدوم لباسو بپوشم، اون سبزه یا صورتی؟ سفید یا سیاه؟ (گریه کنان) بهش بگو نیاد فارس، بگو نیاد.

فارس:

به کی؟

سمیره: بگو سمیره تصمیم گرفت با مرگ زندگی کنه، بگو سمیره

با مرگ آشتی کرد.

فارس: متوجه هستی چی می‌گی؟

سمیره: نمی‌دونم، نمی‌دونم.

فارس: آدم نمی‌دونه با کدوم سازه برقصه.

سمیره: برو بیرون فارس، ترا خدا برو بیرون، می‌خوام، توی

گورم دراز بکشم.

فارس: تو چرا...

سمیره: (نعره‌زن): گفتم برو بیرون. (سپس باخود) دو سنگ آسیابند،

تولد و مرگ / و زیستن خوشه گندمی خشک / که خُرد و

خمیر می‌شود / آنگاه نانی سرد بر سفره‌ای سنگین / که من

ورنج، خسته، شکسته بر آن می‌نشینیم... آینه‌ام کو، آینه‌ام

کجاست؟ [سمیره رو سوی تماشاگران پشت قاب در

(چارچوب عمق) می‌ایستد گویی روبروی آینه‌ای

فرضی، با خود] می‌خوام، می‌خوام برای اولین بار خودم

را تماشا کنم، خودِ خودم را. به من نگاه کن، به روز و شب

چشمام، به خدا و شیطان، بگو به کدام سو و زَم. سمت

سبزه یا سراب سمیره؟ هان؟ سوی آب یا

آتش... (خشمگین نعره می‌زند) باز که زُل زدی مرا نگاه

می‌کنی، دیوم یا هیولا؟ گرگم یا گراز؟... (آرام) من آن

ویرانه عظیمم که هزاران جغد شبانه شوربختی مرا، بر

شانه‌هایم مویه سر می‌دهند، بگو چه کنم... لالمونی

گرفتی، یه چیزی بگو، هنوز زنده‌ای، حرف بزن.

محمود (در پاسخ به سمیره) : برای تو؟ نه. حرفی ندارم، نمانده، ولی، ولی برای دلم یه دریا. [سمیره چارچوب را رها کرده نزد محمود می‌آید و در کنار او می‌نشیند سربازی عراقی پشت پنجره در حال نگهبانی]

سمیره : بوتیمار یه مرغ که مدام لب آب می‌شینه کنار دریا، می‌گن از غم و غصه این که مبادا یه قطره از دریا کم بیاد، با وجود عالمی عطش و تشنگی، لب به آب نمی‌زنه. [سمیره مکان و زمان را پیموده نزد بی‌بی و صالح می‌رود و خطاب به آنها] اما من نمی‌تونستم، تشنه زندگی بودم، عطش ماندن مثل همه کورم کرده بود، غم و غصه آب رو از سر بوتیمار باد برد، من ماندم و بادهای گیج و منگ گمراهی، بیچارگی، کج بختی، نمی‌گم تقصیرکار نیستم، نبودم. [سمیره بار دیگر مکان و زمان را زیر پا نهاده، نزد محمود می‌رود]

سمیره (ادامه خطاب به محمود) : ولی وقتی مرگ به دستات دستبند می‌زنه، فرار، تنها چیزی یه که فکرت رو مشغول می‌کنه. غیر از اینه؟

محمود : ...

سمیره : به خصوص وقتی فکر خاک خوردن توی گور، توی ذهنت وزیدن می‌گیره، سر هر کسی رامی‌کنی زیر آب که خودت زنده بمونی، عادت همه ما همینه، من، تو (به پنجره اشاره می‌کند) اونها.

محمود :

جز ماهی که زیر آب کردنش حیاته و زیر آب رفتنش
زندگی... کی دستبندت رو پاره می‌کنی.

- مکث -

محمود :

[صدای باد و مرغان دریایی، محمود از پنجره ناظر بیرون]
هوا امروز بد نیست، می‌شه خورشید رو دید. [محمود
برگشته، با نگاهی پرسشگر سمیره را می‌نگرد]

سمیره :

فردا. [لبخند غریبی بر لبان محمود نقش می‌بندد و دیگر
بار تماشاگر بیرون]

محمود :

پس ... فردا، ما آن پرندگان سپیدیم، که بر جلجتای
عشق / صلیب خویشیم و مصلوب / چو پرواز می‌کنیم.
[صدای باد و پرندگان دریایی]

سمیره :

چیزی گفتی؟

محمود

(آه می‌کشد) : برای دل خودم گفتم، برای دل خودم.

سمیره

(دوربین خود را آورده، آماده می‌کند) : می‌خوام، می‌خوام،
اگه اجازه بدی ازت چند تاعکس بگیرم.

محمود :

برای کدوم روزنامه؟

سمیره :

می‌خوام برای خودم. [محمود اندیشه‌مند و افسرده، بر
روی یکی از حجمها می‌نشیند، سرش را بر صخره سینه
افکنده، چهره‌اش را با کف دستانش می‌پوشاند، سمیره از
او عکس می‌گیرد.]

- مکث -

سمیره :

گریه می‌کنی؟

محمود :

آره، ولی نه با چشمهای خودم (به بی‌بی اشاره می‌کند)، با

چشمهای منتظر مادرم، با چشمهای نرگس (به صالح و
امین اشاره می‌کند)، با چشمهای چشم براه آن پیرمرد
عاطفه، امین و با چشمهای همه، همه... ساعت چنده؟
سمیره: سه و نیم.

محمود: کاش جرمی، جنایتی از من سر می‌زد، اونوقت تحمل بار
این همه رنج، اندکی برام راحت‌تر بود.
سمیره: جنگ جرم نیست.

محمود: (برافروخته): ما با کسی جنگی نداشتیم، ریختند تو شهرم، تو
خونه‌ام، کشتند، سوختند، بردند، ماندند، سگ‌را هم پا بذاری
رو دمش گازت می‌گیره، ماکه آدمیم، یا غیر از اینه؟
سمیره: نمی‌دونم.

محمود: عادت همه ما آدمها همینه، بخاطر خلاصی از دست
وجدانمون، تن گناهی که می‌خواهیم انجام بدیم، لباسی از
صواب بپوشونیم، اونوقت تلخی زهرش به دهنمون
شیرین می‌شه، مثل غسل. غرض اگر هم به اعتقاد
تو جرم جنگه. الان که من به اسیرم به مفقود.
سمیره: بهتر نیست این چند ساعت...

محمود: (ادامه): و تو هیچگاه از زیر بار این گناه کمر راست
نمی‌کنی مطمئن باش. [سمیره مستأصل برخاسته،
می‌خواهد بیرون رود.]

سمیره: من، من دیگه باید برم.
محمود: بگو در برم، نه از دست من، از چنگ خودت، ولی هنوز
حرفم با تو تموم نشده.

سمیره : فکر می‌کنی می‌یام اینجا که به این حرفات گوش بدم؟
 محمود : می‌دونم، شنیدن حقیقت، سُر به مذا به تو گوشتات، ولی در هر حال باید بهش عادت کنی. چون از فردا با قلبی به زندگیت ادامه می‌دی که صدای تپشش آواز حقیقت، یا می‌خواهی سراسر عمرت پنبه تو گوشتات بذاری.

[در این دم جز سه آبشار نور که زیر آنها فارس، محمود و در بین آن دو سمیره ایستاده‌اند صحنه را نوری پژمرده در برگیرد. محمود و فارس اکنون پتکند، سمیره سندان. صدای وزش باد.]

فارس : از بیمارستان مرخصی بشی، می‌ریم مسافرت سمیره.
 محمود (خطاب به سمیره) : هر جا که بری، هر کجا که باشی، گونه‌ها ت همیشه از بارش اون ابر خونی خیس.
 فارس (خطاب به سمیره) : ما با هم خوشبخت می‌شیم سمیره، خوشبخت خوشبخت.

محمود : طنین اون صدا، طناب دارته که هر روز صبح لاشه‌ات رو باید بهش آویزون کنی.

فارس (خطاب به سمیره) : باز هم ماییم و قهقهه خنده‌ها.
 محمود (خطاب به سمیره) : بعد از این تویی و آن پرنده اسیر، تو بارونِ گریه‌ها. [سمیره زیر ضربان وجدان خود در حال شکنجه. صدای وزش باد پنجره‌ها را در هم می‌کوبد.]

فارس (خطاب به سمیره) : ما موفق می‌شیم.
 محمود : متلاشی، مغلوب.

فارس : تو بچه‌دار می‌شی، سمیره، اونوقت تو می‌شی مادر، من هم بابا.

محمود: من هم تنها بچه مادرم هستم، که یه چشمش اشکه، یه چشمش خون.

فارس: تو خونه هر هفته جشن راه می اندازیم، می زنیم می رقصیم.

محمود (خطاب به سمیره): با ساز کدوم قلب؟

فارس: می رقصیم، می رقصیم، می رقصیم.

محمود (خطاب به سمیره): با ساز کدوم قلب، کدوم قلب، کدوم قلب.

انعره های درد مندا نه و عصبی سمیره. صدای شدید باد. کوبش پنجره ها، دمی بعد فارس پنجره سمت راست را می بندد و محمود پنجره سمت چپ را. صحنه در کام سکوت.

بی بی (خطاب به صالح): دیشب خوابشو دیدم صالح، داشت

لباساشو می پوشید، بره مدرسه. گفت: ننه. گفتم: چی یه؟

گفت: می خوام تابستون بچه ها را ببرم مشهد پایبوس

امام، گفتم: چی از این بهتر؟ گفت: نمی یای، گفتم: دلم

می خواد ننه، ولی موکه گیر باباتم، گفت: خب او هم بیاد،

گفتم: نه ننه! خودتون برید سبک ترید راحت تر. خندید،

با خنده اش از خواب پریدم... تو می گی برمی گرده صالح!

صالح: خدا، خدا، فقط خدا می دونه.

بی بی: چند روزه موهام تا می شه، کفشام جفت، امروز هم

گنجشکارو دیوار خونه مون جشن راه انداخته بودند.

صالح: چشم چشم براهی کور، که نوری به چشمام نداشت.

بی بی: ساعت چنده؟

سمیره (خطاب به محمود): یه ربع به پنج. به چیزی نیاز داری؟

- محمود: آینه.
- سمیره: آینه؟
- محمود: (آه می کشد): آره می خوام خودم را تماشا کنم. مدتهاست از شکل و شمایل خودم بی خبرم. [سمیره آینه‌ای از کیف خود در آورده، به محمود می دهد، محمود آن را گرفته به تماشای خود می نشیند. و با خود] و تترسیم از مرگ / مرگ پایان کبوتر نیست^۱... یه سؤال.
- سمیره: بپرس.
- محمود: با جسد من چی کار می کنید؟ [محمود همزمان با جمله بالا آینه را در دست سمیره می نهد]
- سمیره: خب دفنش می کنیم؟
- محمود: کجا؟
- سمیره: هر جا که بگی.
- محمود: کربلا.
- سمیره: کربلا؟
- محمود: (قرآنی از ساک خود بیرون می آورد.): ممکنه به کله‌ات بزنه، بخوای خانوادمو از بند انتظار نجات بدی، تاریخ تولد و آدرس خونه دنیام رو روی صفحه سفید اولش نوشته‌ام، صفحه سفید آخرش جا برای نوشتن تاریخ رفتن و آدرس خونه آخرتم هست. [محمود قرآن را به سمیره می دهد و سمیره زمان و مکان را پیموده نزد بی بی می آید آن را به بی بی می دهد.]

محمود: چیزی بهتر از این به نظرم نیومد. برای شما بیارم.
[در این دم مارش حمله از بلندگو پخش می‌شود، بی‌بی
قرآن را و در کنار آن کاسه‌ای آب را در سینی می‌نهد، سمیره
به جمع تماشاگران نشسته بر صحنه پیوسته است. محمود
بند کفش خود را می‌بندد.]

صالح: مدرسه را چکار می‌کنی؟
محمود: همه جا مدرسه است. [محمود از صالح و امین
خدا حافظی می‌کند و این در حالی است که بی‌بی سینی
قرآن و کاسه آب در دست، در چارچوب عمق ایستاده
است.]

بی‌بی: صبر می‌کردی نرگس و عاطفه برگردند، نه!
صالح: رفتند برات نون گرم بگیرند، با آجیل مشکل گشا.

محمود: اعزام از مسجد جامعه، فکر نکنم تا یکی دو ساعت دیگه
راه بیفتم، بگو بیارند مسجد، باید برم بچه‌ها را سر و
سامان بدم. [بی‌بی محمود را از زیر قرآن گذرانده، پس
پایش آب می‌ریزد، محمود قرآن را از سینی برداشته،
می‌بوسد و در ساک می‌نهد و به جمع تماشاگران صحنه
می‌پیوندد. اکنون جز سمیره و بی‌بی، همه تماشاگرانند.
سینی از دست بی‌بی می‌افتد، بی‌بی مات و مبهوت به
تماشای سمیره می‌ایستد، صدای ضربان قلب. بی‌بی به
سمت سمیره گام برمی‌دارد اما گویی نه بر زمین که در
خلاء. صدای تپش قلب محمودش را بشنود. صدای
ضربان قلب باز هم شدت می‌یابد بی‌بی های و های در

آغوش سمیره می‌گیرید. سمیره اکنون ذره‌ای است معلق در هوا. صدای ضربان اکنون به اوج خود رسیده است و آمیخته با آن صدای گریه‌های بی‌بی. بی‌بی ناگهان سمیره را از خود جدا و خشمگینانه چند سیلی محکم بر صورتش می‌زند. سمیره سیلی را با سیلی‌زدن‌های پیاپی بر چهره خود ادامه می‌دهد. صدای سیلی‌های آن دو اما چیزی جز ضربان قلب نیست.]

فارس:

سمیره، سمیره، چی کار می‌کنی سمیره. [صدای فرود هواپیمایی در باند فرودگاهی]

سمیره

(نعره زن و در حال نواختن سیلی بر چهره خود): پرواز، پرواز. من کرکسم لاشه‌ام کجاست.

فارس:

دست بردار سمیره، بخاطر من، بخاطر خودت، بخاطر زندگی‌مون.

سمیره:

تُف به این زندگی.

فارس:

تو اینجوری خودتو به کشتن می‌دی.

سمیره:

کجاست مرگ؟ مرگ، مرگ، مرگ. [سمیره چنگ بر زمین زده، مشتی خاک بر می‌گیرد و با اشاره به آن خطاب به خود] حلقومت را باز کن لعنتی، جشن مار و مور امروزه، امروزه، امروزه.

فارس:

سمیره.

سمیره

(گریان): بذار خودم را راحت کنم، خاک کنم، خالی کنم.

فارس:

تو دیوونه‌ای. دیوونه.

سمیره: دیوونه؟ [سمیره قاه قاه می‌خندد و به سراغ چمدانش رفته، عکسهای را که از محمود گرفته بیرون می‌آورد.]

— مکث —

سمیره: درسته، عاقل آدم‌کش نیست. [سمیره عکسهای محمود را به این آن نشان می‌دهد و گریان] اسمش محمود، مفقود بود. من کشتمش، تراخدا مرا بکشید، من قاتلم، جانی‌ام، این جوونو من فرستادم زیر خاک. [سمیره اکنون رو در روی محمود]

محمود: کارت میشه همین.

سمیره: چونکه غیر از مرگ برام پناهی نمونده. من، من طناب دارم را هم بافته‌ام، خیلی وقته اینجاست توی چمدونم. [سمیره طناب داری از چمدان بیرون آورده، بر گردن می‌افکند و این در حالی است که بغض راه تنفس را بر بی‌بی بسته است، خفگی به بی‌بی دست می‌دهد. او چنگ بر گلو زده، بر خود می‌پیچد، سمیره ضمن نشان دادن عکس محمود به این و آن، این بارودروی صالح قرار می‌گیرد که اکنون او نیز نه بر زمین است نه در آسمان. لبخندی زورکی بر لبان سمیره نقش می‌بندد.]

سمیره: [خطاب به صالح]: تو را، تو را هم فراموش نکرده‌ام، برات آوردم، آره، یه سوغاتی خوب. [سمیره به سراغ چمدانش می‌رود.] ولی متأسفانه تو این چمدون نیست. [سمیره خنجری از چمدان بیرون آورده، در مقابل صالح می‌گیرد و خطاب به صالح] توی چمدون سینمه... درش

بیار... قلب محمود را می‌گویم. [خشم در چهره صالح
نقش می‌بندد، خنجر را از دست سمیره می‌گیرد. بی‌بی با
حالت خفگی بر خود می‌پیچد]

سمیره: هنوز سالمه، سالم سالم. عین ساعت کار می‌کنه. تیک
تاک، تیک تاک. صداش را، صداش را می‌شنوی...
(خطاب به بی‌بی) تو چی می‌شنوی؟ (فریاد می‌زند)
گوشی هست صدای جیک جیک اون گنجشک را،
بشنوه؟ صدای سرکوبندنش را به این میله‌های آهنی؟
[سمیره بر سینه خود دست می‌نهد]

بی‌بی: صا... صا... (نعره می‌کشد) صالح، صالح، صالح!
صالح (آرام و بغض آلود): تو دیگه هیچ وقت موهات تا نمی‌شه
هاجر، مگه نه؟

بی‌بی (ادامه و با فریاد رو به آسمان): چرا رو سرم خراب
نمی‌شی آسمون! کری؟

صالح: دیگه هیچ وقت کفشات جفت نمی‌شن هاجرا!

بی‌بی: دیگه بدنال کی می‌گردی، نگرد، با تو هستم زمین، مگه
پیداش نکردی، مگه محمودم را پیدانکردی، توی مشت
لهش نکردی؟ حرف بزن زمین! لالی؟

صالح: دیگه گنجشکا روی دیوار خونه مون جشن راه نمیدازن،
درسته؟

بی‌بی (ادامه): خوابی! چرا زیرا این کوه غم و غصه لهم نمی‌کنی؟

صالح (آرام): ولی، ولی تو باز هم کفشاشو واکس می‌زنی هاجرا!
می‌دونم، باز هم مثل همیشه هر شب رختخوابشو جفت

خودت پهن می‌کنی هاجر، می‌دوئم، من هم باز برایش
می‌گردم، می‌گردم، می‌گردم. [صالح شکسته در خود
مجاله می‌شود.]

— مکث —

(که حرفهایش آرام، آرام بدل به فریاد می‌شود) :

بی‌بی

هیچ پرنده‌ای نباید اسیر قفس باشه، این حرف همیشه
محمود بود صالح درسته؟... آزادش نمی‌کنی، پاشو
اون پرنده را توی آسمون آبی پرواز بده صالح... ستاره
جاش سینۀ آسمونه، نه سینۀ سنگ. [صالح اندیشه‌مند و
غمناک سر را پایین افکنده است]

(با اشاره به خنجر، آرام) : خشکه، لباس خشکِ خشکه،
پاشو بکارش پیرمرد، سیرایش کن.

بی‌بی

نه به خودش رحم کردید، نه به مو، نه به مادرش و نه حتی
به زن و بچه‌اش. [صالح دست امین را گرفته رو در روی
سمیره قرار می‌دهد]

صالح :

نگاهش کن، از وقتی که یاد گرفته بگه بابا، چشم براه
او مدنش بوده.

صالح :

(خطاب به سمیره) : تو می‌دونی بابام کی می‌یاد، مگه نه؟
[سمیره سرش را پایین می‌اندازد، اشک در چشمان او حلقه
می‌بندد.]

امین

حرف بدی زدُم بی‌بی؟

امین :

جواب تو، همینه، سرافکنندگی و حس گناهی که مثل
طوق لعنت تا ابد گردنِ آویزونه.

صالح :

سمیره : (مستأصل): من... من... خب، یعنی... باید... می‌خوام...

[سمیره چمدان خود را بسته آماده رفتن می‌شود. بی‌بی، در چارچوب عمق راه را بر او می‌بندد.]

بی‌بی : گمون نکنم یادت رفته... سوغاتی پدرش؟ حتماً از

دادنش پشیمون شدی، نه؟ [سمیره بار دیگر چمدان را زمین می‌نهد]

سمیره : همه چی خالی‌یه، پوکه. من، آب، آسمون، زمین، زمان.

گذشته فقط از دست مرگ می‌گریختم، اما امروز هم از دست مرگ هم از دست زندگی.

[همه تماشاگرند، سمیره و فارس میدان‌دار]

فارس : (خطاب به سمیره) : حیف از آن همه تلاش، آن همه

خواهش، چاپلوسی... تو احمقی سمیره

سمیره : می‌دونم.

فارس : با پیوند اون قلب سمیره، مثل همه، بر می‌گردی سر خونه

و زندگیت.

سمیره : زندگی؟ برای چی باید زندگی کنم؟

فارس : نه، تو اون سمیره سابق نیستی که روزگاری عاشقش بودم.

سمیره : می‌دونم، من هیچ شباهتی به خودم ندارم، مثل همه، من

به یه آدم دیگه تبدیل شده‌ام یه سمیره دیگه، زشت یا زیبا

نمی‌دونم... تو می‌دونی من کی هستم سرهنگ!؟

فارس : تو زندگی مرا تباه کردی، سیاه کردی.

سمیره : خودت را از چنگ من نجات بده و یا مرا از دست خودم.

فارس : یک بار به حرفم گوش بده سمیره.

سمیره : ما دیگه حرفی برای هم نداریم، دیگه زیون همدیگه را نمی‌فهمیم... خدا حافظ.

فارس : جواب پدرت مادرت رو چی بدم.

سمیره : هر چی دوست داشتی. بگو سمیره سوخت، خاکسترش

را باد برد... (خطاب به بی‌بی و صالح) خاکسترش را هم

باد برد، (با خود) خاکسترش را هم باد برد.

بی‌بی (خطاب به صالح و با اشاره به خنجر) : بدش به من...

بدش به من اون خنجر رو صالح! [بی‌بی می‌خواهد خنجر

را از دستان صالح بیرون آورد، صالح مانع شود]

صالح : هاجر... تنها چیزی که از اون بچه برامون مانده، یه قلب

دردمنده که تو سینه اون سنگ پرپر می‌زنه، تو هم لابد

صدای ناله‌هاشو می‌شنوی هاجر، مگه نه؟

بی‌بی (آرام) : تحملشو ندارم (نعره می‌زند) تحملشو ندارم، صالح،

ندارم، ندارم، ندارم. [بی‌بی طناب دار افکنده برگردن

سمیره را می‌کشد. سمیره چهار دست و پا بدنبال طناب

کشیده می‌شود]

صالح (غضبناک) : هاجر! [بی‌بی طناب دار سمیره را رها می‌کند]

بی‌بی : تو اگه دوست داری از خون بچه‌ات بگذری، بگذر. ولی

مو از حقم نمی‌گذرم.

صالح : حق؟ مو هم از حقم نمی‌گذرم، خدا هم.

— مکث —

بی‌بی : پس معطل چی هستی؟ خنجر که دسته... ره‌اش کن،

اون پرندۀ مظلوم رو آزاد کن.

— مکث —

صالح: یوسف را دست خدا از چاه ره‌اش کرد، نه دست

بنده‌اش. مُردن برا خیلی‌ها نعمته هاجر (خطاب به سمیره)

و ماندن عذاب، درست نمی‌گم؟

سمیره: (خطاب به امین): سازت کجاست کوچولو. [امین ساز

دهنی را به سمیره می‌دهد. سمیره شروع به نواختن

می‌کند. در این دم بی‌بی و صالح و امین تماشاگرانند و

محمود جای آنان بازیگر. سربازی عراقی پشت پنجره در

حال قدم زدن.]

محمود: می‌یای اینجا که ساز بزنی؟

سمیره: از سکوت بدم میاد، می‌خوام بشکنمش.

محمود: فکر کنم آدم بتونه با صدای شکستن خودش، سکوت را

بشکنه.

سمیره: من سنگم نمی‌شنوم، کورم نمی‌بینم.

محمود: زیون چی، داری؟ [سمیره باز شروع به نواختن می‌کند.

محمود ساز را از او می‌گیرد.] دنیا به ساز هیچ کس نه

رقصیده، نه می‌رقصه. فکر کنم سربازای پشت این در و

پنجره هم از شنیدن صدای نحس این ساز زلّه شده‌اند.

[محمود سازدهنی را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند]

— مکث —

سمیره: حرفی رو دلت سنگینی می‌کنه. می‌دونم... بگو خودتو

سبک کن... می‌خوای وصیت کنی؟

محمود: (با طعنه می‌خندد): برای تو؟ ... یا احمقی یا خودت

را به حماقت می‌زنی.

سمیره : بگو. هر چی دوست داری بگو. من به خودم قول داده‌ام به تموم حرفات گوش بدم، حتی اگه بد و بیراه باشه.

محمود (با طعنه) : شما مهربون‌تر از اونی که فکر می‌کردم... حرفم اینه، قلبی را که فردا تو سینه‌ات می‌کارند، قلب نیست... نارنجکه. ضامنشو هم کشیدم، نارنجکی که ساعتی هزار بار منفجر می‌شه و تو هم باهاش ساعتی هزار بار متلاشی، می‌دونی اونوقت کارت چی‌یه؟... جمع و جور کردن تیکه پاره‌های خودت که به در و دیوار و سقف چسبیده‌اند.

[سمیره بار دیگر به سازدهنی پناه برده، می‌نوازد]
محمود (ادامه) : تو هیچ کس و هیچ‌جا و هیچ چیز پناهِت نمی‌ده، نجات نمی‌ده، حتی این سازدهنی، حالا پاشوگورت را گم کن، می‌خوام این یه روز آخر عمرم، آسمون رو تماشا کنم، پرنده‌هارو و... خدا رو. [محمود می‌نشیند، سمیره باز به نواختن ساز پناه می‌برد. بی‌بی برخاسته رودرروی سمیره می‌ایستد، تماشای معترض بی‌بی سمیره را از نواختن باز می‌دارد.]

بی‌بی : ایستادی؟ بزن... (نعره می‌زند) بزن غربتی، نه امروز عید صالحه.

صالح (ناراحت) : هاجرا!

بی‌بی (معترض) : چی‌یه. [بی‌بی بلافاصله امین را آورده، آینه صالح می‌کند.] نگاه کن. چشمات را نگاه کن صالح، چشمات باباش را ازت طلب می‌کنند، درسته؟... چرا

حرف نمی‌زنی؟ جوابی برایش داری؟ فردا چی می‌خوای

بهش بگی؟

— مکث —

صالح:

امام حسین وقتی علی اکبرشو به میدون فرستاد،
نفرستاد که برگرده، امام آینه‌ای به میدون فرستاد که چشم
کفّار را نه به دیدن صورت که به دیدن سیرتشون باز کنه.

[صالح همزمان با آخرین جملات بالا، خنجر را در مقابل
چشمان سمیره می‌گیرد و خطاب به او] باز کن...

چشمهاتو باز کن و خودتو تماشا کن. [سمیره خجلت زده

سرش را پایین می‌افکند] خجالت می‌کشی خودتو تماشا

کنی، نه؟... شاید از قیافه خودت وحشت داری...

بیاری بالا. [نعره می‌کشد] سرتو بیار بالا خودتو تماشا کن

ابلیس! ساکتی؟ حرف بزن چه می‌بینی؟... (خشمگین)

پرسیدم چه می‌بینی؟... زشتی یا زیبا؟ آدمی یا عفریت؟

سمیره:

من تنها ترجمان صدای اون قلبم که مدام بالای سرم یا

قرآن می‌خونه، یا مرثیه. بکشید، ترا خدا مرا بکشید.

— مکث —

صالح

(خطاب به بی بی): اون فقط یه لاشه است هاجر! یه لاشه

گسندیده. تنها چیزی که تو وجودش زنده است،

صدای محموده (خطاب به سمیره) صدایی که ریشه هاش،

نه یه خنجر، هزار خنجر توجونش... (صالح خنجر را

به بی بی می‌دهد) خواستی با لبای اون خنجر دل بچه‌ات

را ببوسی، پنبه بذارتو گوشه‌ات، ناله هاش زجرت نده.

— مکث —

بی بی: مو هم دلم رحیمه صالح، اگه هیشکی ندونه، اگه هیشکی شناسه، تو که می دونی، تو که مراخوب می شناسی. دلم می خواد گذشت کنم، ولی، ولی، با این آتشی که تو دلم گر می زنه چه کنم می دونستم اشکهام آبی به بر این آتش، مثل یعقوب گریه می کردم، گریه می کردم، تاسیاهی های چشمم سفیدشن. چقدر انتظار کشیدم، چقدر انتظار کشیدم، کشیدم، انتظار، انتظار، انتظار... وقتی اسیر می آورند، لابد یادته، من و تو و این بچه می رفتیم شاید چشمهای کورمون به دیدنش روشن شه، تو چهره تک تک آزاده ها نگاه می کردیم، این بچه چشمش به هر کدومشون که می افتاد، می گفت بی بی، بابامه، بابام اومد، می گفتم نه عزیز دلم، بابات نیست، ولی، ولی بر می گرده، (ملتمسانه خطاب به سمیره) ترا خدا بچه ام را نکشید، بچه ام را نکشید، نکشید، نکشید (گریه می کند)

صالح: هاجرا! مرگ و زندگی دست خداست. [صالح دست امین را در دست گرفته، از صحنه خارج می شود و دمی بعد از او محمود از سویی دیگر]

بی بی: صالح، صبر کن صالح. [بی بی نیز از صحنه خارج می شود. اکنون سمیره تنهاست.] - لحظه ای بعد -

فارس: (شادمان و سرحال): سمیره، سمیره!... خواب بودی سمیره؟
سمیره: نه خواب بودم، نه بیدار. توی چه عالمی بودم، نمی دونم. کجا بودم، نفهمیدم.

فارس: علتش فکر زیاده و بی خوابی... زنگ زدم بیمارستان

سمیره: سمیره! همه چی آماده است رقص، شادی، زندگی، لبخند (می خندد) طرف را هم برده اند بیمارستان، احتمالاً مادر ت هم الان باید اونجا باشه. خب، آماده ای؟

سمیره: (با سر پاسخ مثبت می دهد): نه برای زندگی... برای مرگ.
فارس: (غافلگیر): هان؟

سمیره: درست شنیدی فارس، درست شنیدی (آه می کشد) نه. نمی توئم به جای دیگری نفَس بکشم، به جای دیگر بخوئم، برقصم، ببینم و زندگی کنم.

فارس: هذیون نگو دل و دماغش ندارم.

سمیره: حرفام هذیون نیست فارس. فکر کنم الان بیدارم و هوشیار، روبروی هر سه تاشون نشستم. آه، ابر. آینه. آینه. دیروز، امروز و فردا. فردا من نباشم بهتره. فردام روشنتره. سمیره...

فارس: من هم دل و دماغ قیل و قالت را ندارم فارس!

سمیره: (عصبانی): بگو شده ام ملعبه.

فارس: همه ما ملعبه ایم.

سمیره: (نا راحت بیرون می رود): باید تکلیفم با تو روشن بشه.

فارس: روشنه، روشنی روشن (با خود) مثل آفتاب... باید تکلیفم را با خودم روشن کنم [سمیره آینه کوچکی از کیف خود بیرون می آورد و در آن می نگرد]

و ترسیم از مرگ / مرگ پایان کجوتر نیست^۱ [سمیره

سمیره :

برخاسته یکی یکی پنجره‌ها را می‌گشاید]

این دو سه هفته آخر عمر، باید آسمون را تماشا کنم،

سمیره :

پرنده‌ها را... و خدا را.

[آواز مرغان دریایی]

پایان

رفیق پر وانه ها

شخصیتها:

۱- ننه حلیمه

۲- ریحانه

۳- رحمن

۴- جابر

صحنه:

[حیاطی است دو طبقه، با شکل و شمایل قدیمی،
دو اتاق زیر و اتاقی بالا، یکی از اتاقهای زیر دارای
پنجره‌ای است. بوسیله پلکانی که در سمت چپ حیاط
است می‌توان به اتاق بالا راه برد. سمت راست حیاط
تنوری است و اطرافش خرت و پرت مربوط به کار
نانوایی. در حیاط سمت چپ قرار دارد. اکنون غروب
روزی پاییزی است و رحمن بر پیشانی طبقه بالا با
تفنگ چوبی با دشمنان فرضی خود در حال جنگ،
گاه و بیگاه صدای انفجاری از دور و نزدیک هراس و
وحشت به جان شهر می‌اندازد.]

- رحمن (شلیک می‌کند): تَقْ تَقْ، تَقْ تَقْ، بُم بُم، تَقْ، تَقْ و...
- [صدای انفجاری از راهی نه چندان دور، زمین و زمان را در هم می‌کوبد ریحانه و بلافاصله بعد از او ننه حلیمه، وحشتزده و سراسیمه از اتاق سمت راست بیرون می‌زنند، در دست ننه حلیمه گردنبندی طلا است.]
- ننه حلیمه (عصبانی): خون به دلم کردی بچه، دِ بیا پایین دیگه.
- [رحمن بی‌توجه، به حرف ننه حلیمه، نگران دور دست]
- رحمن: هو هو، چه دود سیاهی ننه!
- ننه حلیمه: بهت چی گفتم؟
- رحمن: مته هزار تا مار سیاه‌شست ننه، بیا نگاه کن.
- [ریحانه با نگرستن به شهر، سری به تأسف تکان می‌دهد.]
- رحمن: اونجاست ریحانه، طرفای حَرَمه، نه؟
- ریحانه: شهر شده عین لونه زنبورا.
- ننه حلیمه: بیارش پایین ریحانه.
- ریحانه: بی دینا جای سالم برا شهر نداشتن.
- صدای مرد همسایه: رحمن عزیزم، به نه‌ات بگو نون هست؟
- رحمن: ننه...
- ننه حلیمه: مش جاسمه؟
- [ریحانه دست رحمن را گرفته پایین می‌آورد]
- رحمن: ها ننه، نون می‌خواد.
- ریحانه: اینا هم دارن بار می‌کنن.

رحمن : کجا می‌رن ننه؟
 ننه حلیمه : چه میدونم، لابد دنبال حفظ جونشون.
 رحمن : دیگه بر نمی‌گردن؟
 ننه حلیمه : مگه می‌شه ننه، ریشه‌هاشون اینجاست، بجنب ننه، بجنب.
 رحمن : (در حالیکه به اتاق می‌رود) : چند تا بدم ننه؟
 ننه حلیمه : هفت تا مش جاسم، ده تا هم ننه علی.
 صدای رحمن : ننه علی؟
 ننه حلیمه : ها ننه، ناتوونه بیاد، بچه‌هاش هم نیستن (خطاب به ریحانه و با اشاره به گردنبند) این را بابات برام خرید، روزی که خدا رحمت را بهمون داد، خدا جفتشون را رحمت کنه.

— مکث —

ریحانه : بالاخره نگفتی حرفت چی‌یه؟ چی می‌خوای بهش بگی؟
 ننه حلیمه : به کی ننه؟
 ریحانه : تو هم که پاک فراموشکار شدی، عمو جابر دیگه، باز الان می‌یاد سفره بحث‌رو پهن می‌کنه.
 ننه حلیمه : اگر بفهمم بعد از این همه سال کویت‌رو براچی ول کرده اومده، خوبه.
 ریحانه : تو چقدر بدبینی ننه، خب اومده ما را سر براه کنه!
 ننه حلیمه : بد بین نیستم ننه، مو جابر رو بهتر از تو می‌شناسم، بابات که رفت رحمت خدا، پاش رو گذاشت این جا، مگه غیر از بابات برادری هم داشت؟
 ریحانه : اگه به خاطر ما نیمومده، پ دل در دیش چی‌یه؟

ننه حلیمه :

خودم هم توش ماندم.

ریحانه :

جوائم را ندادی؟

ننه حلیمه :

تو ای وضع هر کس دستش سر کلاه خودش، حق هم

دارند، موکی را دارم بزم ننه، با این طفل صغیر کجا را

دارم که بزم؟

ریحانه :

با ما می یای ننه! من و احمد.

ننه حلیمه :

احمد می یاد عروس ببره، نه عذاب.

ریحانه :

به خدا ننه، احمد از خداشه.

ننه حلیمه :

می دوئم عزیزم، می دوئم، ولی اون هنوز دستش تو کاسه باباشه.

ریحانه :

مگه باباش غریبه است ننه، برادرته، دایی بچه هات.

ننه حلیمه :

از همه اینا گذشته، یه نونوایی تو شهر نمونده، همه دو

پا داشتند، چارتای دیگه قرض کردن و رفتن، یکی

باید باشه به چارتا مسلمون نون بده. [ننه حلیمه

گردنبند را به گردن ریحانه آویخته است، صدای

انفجاری از راه دور]

ننه حلیمه :

مبارکت باشه ننه،... خدا ذلیلشون کنه، که آسایش برا

کسی نداشتن... [ننه حلیمه برخاسته به جستجوی

چیزی می پردازد]

ریحانه :

می گه با ماشین بابام کار می گنم... ننه! نمی شه سه چار

هفته ای، بیایی برگردی؟ بخاطر حرف مردم.

ننه حلیمه :

دهن مردم دروازه است ننه، ما چی کار به حرف مردم

داریم از این به رد، خاله طاهره ات هم که خرم آباده،

چه مو، چه او... نمیدوئم این الک را کجا نهادم؟ [ننه

حلیمه برای یافتن الک راه به اتاق بالا می برد]

- ریحانه : تو که نیای، پام را راه نمی‌گیره بزم.
- ننه حلیمه : رفتنی باید بره.
- ریحانه (متأسف) : کی فکرش را می‌کرد ای جووری بشه. جای نقل و نبات، شاباش آتیش!
- ننه حلیمه : هر چی خدا بخواد همون می‌شه، ناشکر نباش.
- [ننه حلیمه در پی یافتن الک به در قفل شده اتاق بالا برخورد می‌کند]
- ننه حلیمه (ادامه) : این در هم که مثل دهن مرده‌ها همیشه بسته است، نمی‌دونم برا چی به این در قفل می‌زنه؟
- ریحانه : خونه خودش ننه، می‌شه بهش بگی نزن؟
- ننه حلیمه : می‌گفت خجرت و پرتامون را در می‌آوردیم.
- [صدای انفجاری از راه دور، نگاه حلیمه را به تماشای شهر دعوت می‌کند]
- ننه حلیمه : خونه تون خمیر که همه را خونه خراب کردین.
- صدای مرد همسایه : هی، ننه حلیمه، وقتش نشده بجنبی؟
- [ننه حلیمه به تمسخر لبخندی می‌زند و رحمن نان بر کف از اتاق بیرون می‌زند]
- ننه حلیمه : خدا بخواد کجا؟
- همان صدا : اگه بطلبه امام رضا(ع).
- ننه حلیمه : ضامن آهو نگهدارتون ننه، جای ما زیارت یادتون نره.
- همان صدا : نون چی ننه حلیمه، نبود؟

ننه حلیمه

(خطاب به رحمن) : هنوز نرفتی رحمن؟ (خطاب به
مرد همسایه) الان می‌یارد شون ننه. [ننه حلیمه پایین
می‌رود]

رحمن

(چشمش به گردن‌بند ریحانه می‌افتد) : چقدر قشنگه
ریحانه، ها ننه؟

ننه حلیمه :

کارت را بکن ننه، زود هم برگردی، باید نونای مسجد
را ببری.

رحمن

ننه حلیمه :

(در حال رفتن) : پول چی ننه، باز نگیرم؟
آردمون که می‌رسه ننه، برا چی دیگه پول... آفتاب
نشست دست به بند سیاه و سفید نزدُم.

[در این دم جابر هراسان و مضطرب داخل می‌شود و
بلافاصله در را پشت سر خود می‌بندد، گویی کسی در
تعقیب او بوده است، ننه حلیمه و ریحانه متعجبانه او
را می‌نگرند جابر زورکی لبخندی می‌زند و تلاش
می‌کند احوال خود را عادی جلوه دهد]

جابر

(نفس‌زنان) : شهر که نیست، جهنمه لامصب! [جابر
سریع پلکان را زیر پا می‌نهد و به اتاق بالا رفته، در را
پشت سر خود می‌بندد، حالات غیرعادی جابر بیش از
بیش بر تعجب حلیمه و ریحانه می‌افزاید، هر دو
پرسشگرانه در چهره هم دقیق می‌شوند هیچکدام به
نتیجه‌ای نمی‌رسند]

ننه حلیمه :

یعنی چه‌اش بود؟

ریحانه :

گمونم ترسیده.

- ننه حلیمه : خدا کنه اینجور باشه.
- ریحانه : سربسته حرف می‌زنی.
- ننه حلیمه : برو اون الک را بیار کار داریم ننه، بجنب.
- ریحانه : اتاق بالاست.
- ننه حلیمه : حالا که در بازه.
- [ریحانه به سمت اتاق بالا می‌رود، کسی در می‌زند، جابر هراسان از اتاق بیرون می‌زند، ننه حلیمه می‌رود که در را بگشاید]
- جابر (مضطرب) : باز نکن حلیمه، باز نکن. [ننه حلیمه بی‌توجه به حرف جابر در را باز می‌کند، جابر دیگر بار به اتاق باز می‌گردد و ریحانه برای آوردن الک به دنبال او]
- صدای مرد همسایه : ما رفتیم ننه حلیمه، بدی، خوبی دیدی، بچلمون کن.
- ننه حلیمه : به حفظ خدا ننه، به حفظ خدا.
- صدای مرد همسایه : جای ما از بچه‌ها خدا حافظی کن.
- ننه حلیمه : علی نگهدارتون ننه، سالم و تندرست.
- صدای مرد همسایه : برا نونا هم ممنون ننه حلیمه، خدا حافظ.
- ننه حلیمه : به سلامت ننه، عاقبتتون خیر. [ننه حلیمه در را می‌بندد و بدبینانه به اتاق جابر چشم می‌دوزد. ریحانه الک بدست از اتاق بیرون می‌زند و بعد از او جابر، هر دو پایین می‌آیند]
- جابر : باز که الک دستونه؟
- ننه حلیمه : تکون بخور جوئم، تکون بخور عزیزم، الان مردم نون می‌خوان.

جابر : مردمی نمونه حلیمه، مثل مورچه، انگار آب ریختی
تولونه شون.

ننه حلیمه : پس نونای ننه حلیمه را کی یا می خورند، گنجشکا؟

جابر : یه بار بهت گفتم، دو بار بهت گفتم، تو مسئول شکم

دیگرون نیستی، جنگ خشک و تر نمی کنه. حلیمه!

رحمتت را از دست دادی بس نیست؟ دست اون

طفل معصوم را بگیر از این خراب شده بزن بیرون.

ننه حلیمه : دست و پام رحمت بود که با دست و پاش رفت که

رفت، من بال شکسته کجا را دارم بزم، چطور بزم؟

اشک در چشمان ننه حلیمه نقش می بندد و در ادامه

می گوید [هنوز هر وقت از دم مدرسه اش رد می شم،

با چنگ و دندون به جون زمین می افتم، شاید دست

و پای بچه ام را بهم پس بده، سنگدل از زمین سنگه...

اون الک را بذار زمین بیا کمکم کن آرد بیاریم ریحانه.

[ریحانه الک را از زمین می نهد و بدنبال ننه حلیمه به

اتاق سمت چپ می رود]

جابر : جلو ضرر رو هر وقت بگیري، منفعته، فکر خودت

نیستی، فکر اون طفل معصوم باش که هنوز دست

چپ و راستش را نمی شناسه، می فهمی؟

شیرِ مادرت باب بحث را باز نکن جابر.

[صدای چند انفجار از راهی نه چندان دور]

جابر : بحث کدومه (با اشاره به صدای انفجار) هان، می شنوی؟

صدای ننه حلیمه : کر نیستم.

جابر: و لاید می‌دونی معنی شون چی‌یه؟

[ننه حلیمه و ریحانه کیسه‌ای نیمه پر از آرد را با

زحمت از اتاق بیرون می‌آورند]

ننه حلیمه: شهر زنده است، نون می‌خواد.

جابر: یا جون؟

ننه حلیمه: داره.

جابر: درسته، رحمن هنوز زنده است، هم دست داره که با

تفنگ چوبی‌اش شلیک کنه، هم پایی برهنه که بدنبال

آرزوهاش بدوه و یه ننه لج باز که پاش را کرده تویه

کفش داغی رو داغ یتیمی‌اش بذاره.

[ننه حلیمه مانده است چه بگوید گویی جز فرو بردن

خشمش راه چاره‌ای نمی‌شناسد]

ریحانه: راست می‌گه ننه، اگه زبونم لال، زبونم لال...

ننه حلیمه (عصبانی): زبونت طناب دار اون بی‌دینا که این

قشقرق را راه انداختن.

جابر: تو حرف حساب سرت نمی‌شه، اگه توپی، موشکی،

زد و انداخت روجا، چی؟ کسی را داری؟ کسی بالا

سرته؟

ننه حلیمه: خدا. [ننه حلیمه باز با دستپاچگی بدنبال چیزی

می‌گردد]

ریحانه: اونم راضی نیست بمونی ننه، خدا خیر بنده‌اش را

می‌خواد، نه بدبختی و بیچارگی.

ننه حلیمه : یه نگاه بنداز به تنور ببین هیماهش رو به راه هست؟

تنور مو امروز در حکم یه تفنگه جابر و هر نون اون تیری تو دل خدانشناسا. [جابر به طعنه می‌خندد، گویی سر آن دارد که خشم حلیمه را عمداً برانگیزد. ننه حلیمه پرسشگر] نمی‌دوئم دنبال چی می‌گشتم؟

جابر : لابد هنوز به دنبال دست و پای بریده رحمت.

[چشمان ننه حلیمه دو کاسه پراز اشک می‌شوند، اما او همچنان خشم خود را فرو می‌دهد]

— مکث —

جابر : دروغ می‌گم بزن تو دهتم، والله، ... بدت نیاد حلیمه

تو تا همه را به کشتن ندی دست از لج و لجبازیت بر نمی‌داری.

ننه حلیمه : سر جا مونی جابر نمی‌خوام چیزی بهت بگم.

جابر : نه بگو.

ننه حلیمه : رحمت را مو به کشتن ندادم جابر.

ریحانه : [میانجی می‌شود] : ننه! منظور عمو جابر ...

ننه حلیمه : اون مدرسه را با اون همه طفل معصوم مو زیر و رو

نکردم جابر، روزی صد توپ و موشک و بمب رو سر مردم مو نمی‌ریزم جابر.

جابر : [به اتاق بالا می‌رود] : بحث با تو مشت رو سندون

کوبیدنه، ولی سندون هم که باشی، آتش این جنگ

آبت می‌کنه. [در به صدا در می‌آید، جابر به جای خود

می‌خکوب می‌شود]

صدای رحمن : (بلافاصله) : باز کن ننه، مو او مدم. [ننه حلیمه در را باز

می‌کند، رحمن وارد می‌شود، چند تایی نان بر

دستهای اوست]

ننه حلیمه : برشون گردوندی ننه؟

رحمن : ننه علی اینا رفته‌اند، نبودن.

جابر : (به طعنه می‌خندد) تاین جوروی که داره پیش می‌ره، تاچند

روز دیگه گوشت صدای آدمیزاد را مگه به خواب ببینه.

ننه حلیمه : صدای خودم که هست.

جابر : و گوشهای ترکیده دیوارهای خراب شهر. [جابر به

اتاقش می‌رود و رحمن به اتاق سمت راست]

ننه حلیمه : (خطاب به رحمن) : بذارشون رونونا، نونای مسجد را

ببر... (به ریحانه) ببین هیمة تنور آماده است

صدای رحمن : ننه، گرسنه.

ننه حلیمه : وقتی برگشتی.

رحمن : (در قاب پنجره) راستی ننه، یکی دو کوچه بالاتر،

پشت مسجد، خونه‌ها را یکی یکی داشتن می‌گشتن.

حلیمه : (متعجب و کنجکاو) : هان. [ریحانه و حلیمه متعجبانه

به هم می‌نگرند.]

— مکث —

صدای رحمن : می‌گفتن جاسوس او مده ننه (رحمن در قاب پنجره

ظاهر می‌شود) ننه جاسوسها... [ننه حلیمه فوراً دست

بر دهان رحمن می‌نهد و او را از حرف زدن باز

می‌دارد]

ننه حلیمه : به هیشکی نگي ننه، فهمیدی رحمن؟ دیگه هم حرف

نزن، حُب؟ [ننه حلیمه رحمن را رها می‌کند]

رحمن : چیز بدی که نگفتم ننه.

ننه حلیمه : هیس، نونا را ببر راه بیفت قربونت، بجنب عزیزم.

(با خود) ای تف به غیرت جابر، پس ای همه بگو

مگو ریختن اشک تمساح بود، می‌خواست چرخ

خودش بچرخه بی‌شرف، ای تف به شرافت وطن

فروش، نگو دنبالش کرده‌بودن که شده بود عین گرگ

تیرخورده.

ریحانه : یعنی ممکنه؟

ننه حلیمه : از دست شیطان هر چی بگی بر می‌یاد ننه، جابر را

فقط خدا می‌شناسه.

[رحمن نانها بر کف و سر درگم از کار ریحانه و ننه

حلیمه از اتاق بیرون می‌زند].

ننه حلیمه (ادامه) : برو ننه، برو تصدقت... به خاک سیاهش

می‌نشوئم. [رحمن بیرون می‌رود و بلافاصله دنبالش

ریحانه، ریحانه لحظه‌ای از بیرون دیده‌بانی می‌کند، بر

می‌گردد و در پشت سر خود می‌بندد - مکث - هر دو

(ننه حلیمه و ریحانه) اگر چه در حال کار اما غوطه‌ور

در اندیشه، بگونه‌ای که گویی حرکات آنها در خواب و

رؤیا صورت می‌گیرد از اینجا به بعد گفتگوی آنان

بصورتی است که جابر نفهمد.]

ریحانه : مو می‌ترشم ننه.

ننه حلیمه : بالاتر از سیاهی که رنگی نیست ننه، تترس.

ریحانه : دیگه اینجا ماندن ننه، مته خوابیدن رو پرچ خار.^۱

[ننه حلیمه به تمسخر می‌خندد]

— مکث —

ریحانه : اگه ... اگه، بریزن تو و دستگیرش کنن، می‌خوای بگی

گردش ما را نمی‌گیره؟

ننه حلیمه : چرا ما؟

ریحانه : تو خونه ماست، تا بخوای ثابت کنی سقا نیستی، آها

را بهت کشیده‌اند.

— مکث —

ننه حلیمه : خدا براش نازه، که نه راه پس برامون گذاشته، نه راه

پیش، تو برو ننه، برو اسباب اثاثیه‌ات را جفت و

جور کن، ... احمد نگفت کی برمی‌گرده؟

ریحانه : بعد از حمله، ننه نمی‌دوئم چرا ایندفعه...

ننه حلیمه : دلواپس نباش ننه، برمی‌گرده.

— مکث —

ریحانه : (ناراحت) : مو اگر تو نیای به حضرت عباس پام را از

این جا بیرون نمی‌زارم، ننه...

ننه حلیمه : گفتم ببین هیمة تنور آماده است.

ریحانه : (ناراحت) : آره آماده‌ایم... منتظر یه کبریت.

[ننه حلیمه ناراحت ریحانه را می‌نگرد]

ریحانه : این قضیه دیگه لج‌بازی بر نمی‌داره، از خر شیطان بیا

پایین ننه، مگه می‌خوای تا ابد بیای.

ننه حلیمه : من خونه زندگیم را ول نمی‌کنم بزم که اون خیبت هر کثافتکاری که دلش بخواد، بکنه، این‌را هر اسمی می‌خوای روش بذار.

ریحانه : ننه...

ننه حلیمه : سرم درد می‌کنه ریحانه.

[ریحانه پرده احتیاط را دریده نمره می‌زند]

ریحانه : مو هم بختم زغال اگه از جام جم بخورم.

ننه حلیمه : گیل بگیره دهنه را دختر، برو به کارات برس.

ریحانه (ناراحت) : مو باید بشنم کفتم را بدوزم (گریه می‌کند) کاش به

جای رحمت مو تیکه تیکه می‌شدم وای روزرا

نمی‌دیدم، چرا خدا منه راحت نکرد. [ننه حلیمه او را

در آغوش می‌کشد و هر دو می‌گریند گویی به کج

بختی خویش]

ننه حلیمه : گریه نکن عزیزم، گریه نکن خونه‌ام، هر شبی بالاخره

روزی هم داره.

[صدای انفجار چند توپ از راه دور، جابر از اتاق

بیرون می‌زند و پایین می‌آید]

جابر : باز که مثل سگ و گریه پریدید به جون هم، تو تا این

دختر را زجرکش نکنی دست بر نداری.

ریحانه (ادامه و مویه کنان) : زیر درگاه خدا چه گناهی کرده‌ام

که باید اینجوری زجر بکشم.

جابر : تو هیچ ریحانه، همه تون دارید چوب گناه مادر تون را

می‌خورید.

درسته، گناهکارم و روسیاه، نه مار در آستینم پرورش میدم. ریحانه :

[جابر جا می‌خورد و ریحانه گریه‌اش قطع می‌گردد]

— مکث —

[رحمن، نانها بر کف، بر می‌گردد و جابر غوطه‌ور در

اندیشه]

ننه حلیمه : برگشتی؟

رحمن : تاریکه ننه، می‌ترسم بزم.

ننه حلیمه : تو که این قدر ترسو نبودی، الان باهات می‌یام.

[ننه حلیمه برای چادرش به اتاق می‌رود]

رضا ننه حمزه می‌گفت، جاسوس اومده ننه، می‌گفت رحمن :

شهر پر از جاسوسه... ننه جاسوسا بچه‌ها را هم

می‌برن؟

[جابر همه چیز را لو رفته حدس می‌زند، ننه حلیمه

چادرش را به سر زده می‌دود که راهی شود]

ننه حلیمه (به طعنه): از عموت بپرس، بریم ننه، بریم.

[جابر احساس خطر می‌کند و راه را بر حلیمه می‌بندد]

— مکث —

آدمی که در حال غرقه، سر هر کسی رو می‌کنه زیر آب جابر :

که جون خودش را نجات بده، درسته؟ حتی قوم و

خویشاش، حتی خواهر و برادرش، لب‌ترکنی،

دودش تو چشم خودته.

ننه حلیمه : گراز را جون به جونش کنی گرازه.

[ننه حلیمه و بدنبال او رحمن خارج می‌شوند]

جابر: مواظب باش ننه‌ات کار دستون نده.

[صحنه برای لحظه‌ای تاریک می‌شود. وقتی نور رفته باز می‌گردد ننه حلیمه مشغول ورز دادن خمیر است و ریحانه دوسه دستمال پراز گرد و خاک بدست از اتاق بیرون می‌زند و به تکاندن دستمالها می‌پردازد و همزمان نظری به اتاق جابر می‌افکند - صدای چند انفجار از دور و نزدیک.]

ریحانه: امروز بد جور ی دارن پاس می‌کنن.

ننه حلیمه: زور شون به کوه نمی‌رسه، آتیش به جون گاه میندازن.

ریحانه: فکر می‌کنی، برگرده؟

ننه حلیمه: کور از خدا چی می‌خواد، دو چشم روشن. کجا را گیر

بیاره بهتره از این جا؟

ریحانه: مو که هر چی می‌گم، آب تو هاون کوبیدنه، وگرنه،

قبول کنی بریم کافی‌یه، یه قفل بزنینم به در...

ننه حلیمه: (با لبخند): اون هم دمش را می‌ذاره، رو شونه‌اش و

خدا حافظ، نه؟

— مکث —

ننه حلیمه: (ادامه): قفل برا آدم دست و دل پاکه ننه. نه جابر،

یواشتر ننه یواشتر. گرد و خاک می‌شینه رو خمیر.

[ریحانه دستمالها را اندکی آنسوتر می‌تکاند]

ننه حلیمه: بچه را کجا فرستادی؟

ریحانه: از مش جعفر دکوندار، چند تا کارتون خالی بگیره.

ننه حلیمه: باشند، خوبه.

- ریحانه (در حال تکاندن دستمالها): همه جا خاکی به همه
چی خاکی یه، خاک بارونه انگار. [جابر ضمن بیان
جمله بالا داخل می‌شود]
- جابر: علاجش یه بارونه، یه بارون دم امبی، هوا را هم صاف
می‌کنه، هم خنک (خطاب به ننه حلیمه) پُگری؟
ننه حلیمه: خنده‌هامون را دزدیده‌اند.
- ریحانه: ننه، آینه را بذارم لای این دستمالا خوبه؟
ننه حلیمه: خوبه، یه ذره هم حنا هست تو سبد سبزه.
- ریحانه: رو کمد؟ [ریحانه به اتاق می‌رود]
ننه حلیمه: هاننه، بذارشون یادت نره، آینه‌ات هم اول باید تمیز شه.
- جابر: مگه احمد برگشته؟
[کسی به جابر جواب نمی‌دهد]
- صدای ریحانه: کجا بذارمشون ننه؟
ننه حلیمه: تو چمدون قرمز.
- جابر: دیگه از شام خبری نیست، نه؟
ریحانه: (در قاب پنجره): چمدون قرمز که جا نداره ننه.
- جابر: (با طعنه): لایلا راست می‌گفت پذیراییت لنگه نداره
حلیمه، نمردیم و دیدیم. [جابر ضمن بیان جمله بالا،
گردنبندی طلا از جیب درآورد، به ریحانه که اکنون در
قاب پنجره، است، نشان می‌دهد] قشنگه نه؟ از کویت
برات گرفتم، سلیقه زن عمو لایلاته.
- [ریحانه مژد در گرفتن و ننه حلیمه نگران نتیجه کار]

جابر : بگیرش عمو، بگیرش شاید دل ننه‌ات به رحم اومد و
به شامی به ما داد.

— مکث —

[ریحانه اگر چه نادلبخواه، گردنبند را می‌گیرد، ننه
حلیمه بلافاصله شعله‌ور به اتاق هجوم می‌برد]
صدای ننه حلیمه : بدش به مو اون طوق لعنت را.

[ننه حلیمه و بلافاصله بعد از او ریحانه از اتاق بیرون
می‌زنند، ننه حلیمه خشمگینانه گردنبند را وسط
حیات پرتاب می‌کند]

ننه حلیمه : از خون سگ هم نجس تره.
جابر : حلیمه‌ای که سابق می‌شناختم یه همچو زبون آتشی‌نداشت.
ننه حلیمه : از زبونه شعله‌های تنورم یاد گرفتم، که یه عمره همدیم.
جابر (گردنبند را بر می‌دارد) : بیا و رحم کن.

ننه حلیمه (با زهرخند) : رحم کردی، بیشتر از همه هم به رحمت.
[در این دم انفجار تویی چنان فضا را در هم می‌کوبد که
ریحانه و ننه حلیمه را در آغوش هم می‌اندازد، جابر
شتابزده به اتاق بالا می‌رود]

ننه حلیمه : یزید را هم رو سفید کردن، خیر ندیده‌ها، نترس
دخترم، نترس.

ریحانه : دست خودم که نیست ننه.

ننه حلیمه : خدا بخواد می‌ری راحت می‌شی، همین نزدیکی یا بود.

ریحانه (ناگهان) : رحمن ننه، رحمن.

ننه حلیمه : هان!

[ننه حلیمه به خود آمده، نعره زن و رحمن گویان سراسیمه می‌رود که از در بیرون زند، رحمن خود پشت در است، هراسان و وحشتزده وارد می‌شود، صدای آژیر آمبولانس و هیاهوی هراسان آدمها]

ننه حلیمه :

اومدی ننه؟ چرا دیر کردی ننه ترسیدی نه؟ کجا را زد عزیزم؟ [رحمن می‌خواهد حرف بزند، اما قدرت جنباندن لبان خود را ندارد، تلاش می‌کند که تا با انگشتانش لبانش را به حرکت وا دارد، تلاشش بی‌ثمر است، نه لبانش نه زبانش می‌جنبد. ننه حلیمه ادامه می‌دهد] حرف بزن ننه، ترسیدی؟ رحمن چت شده، چرا چیزی نمی‌گی؟

[رحمن بیش از پیش تلاش می‌کند به حرف آید، اما نمی‌تواند، می‌خواهد گریه کند، صدایش بالا نمی‌آید، صدای انفجار توپی دیگر از راهی نسبتاً دور. رحمن را در آغوش ننه حلیمه می‌کشد.]

ننه حلیمه :

گریه نکن ننه، گریه نکن، گریه نکن قربون قد بالات. رحمن، رحمن، زیوتش بند اومده ننه، رحمن، رحمن! همه یه بار می‌میرن، ما روزی هزار بار، پاشویه ذره آب طلا درست کن ننه.

ریحانه :

ننه حلیمه :

[ریحانه سریع لیوانی برداشته، گردن‌بند خود را در آن می‌اندازد و آب روی آن می‌ریزد]

ننه حلیمه :

حرف بزن نفسم، حرف بزن خون از حلقش بیاد که اینجور روزمون را سیاه کرد. (در ادامه خطاب به اتاق

بالا و جابر، نعره می‌زند) رفتی بالا که چی، خدا به زمین گرمیت بزنه. بیا پایین بچه برادرت را ببین بر ریشه، چشات را واکن شهر را ببین جغد کور.

ریحانه : یواشتر ننه، یواشتر.

ننه حلیمه : دزدی که نکردم، مال کسی را هم نخوردم، بذار مردم قاتل بچه‌هاشون را بشناسن بذار مردم...
[ریحانه با دست گذاشتن به دهان ننه حلیمه، او را وادار به سکوت می‌کند.]

ریحانه : ننه، سگ که حرف حالیش نیست.

[ننه حلیمه بلافاصله دست حلیمه را کنار می‌زند]
ننه حلیمه (خطاب به رحمن) : بخور ننه، بخور قربون صدات، اگه سرب تو حلققت نریختم از خودت کمترم جابر! [ننه حلیمه ضمن جمله بالا آب طلا را به رحمن می‌نوشاند. رحمن گریه می‌کند و خود را در آغوش ننه حلیمه رها می‌کند، ننه حلیمه او را به اتاق می‌برد جابر از اتاق بیرون زده، پایین می‌آید، ریحانه در راه پله جلو او سد می‌شود]

ریحانه : ترا خدا عمو، پایین نیا عمو، بشین، بشین تو اتاق، خودم برات شام می‌پازم.

جابر (سد ریحانه را می‌شکند): نترس دختر، دعوائی نداریم،

فقط می‌خوام بهش بگم بالاخره زبانش سرش را به باد می‌ده.

ریحانه : صورت خوشی نداره عمو، دست خودش نیست

عمو، به خدا راست می‌گم.

جابر : بعضی‌ها را باید با زبون خودشون باهاشون حرف زد.

ننه حلیمه : بعضی‌ها را هم با زبون تفنگ.

ریحانه : کوتاه بیا عمو، حال خودش نیست.

جابر (بی‌توجه به ریحانه و مؤکد) : قاتل بچه‌های مردم هم

برادر شوهر حلیمه است، هم حلیمه، لابد می‌فهمی

چی می‌گم؟

ریحانه : این چه حرفی به عمو؟ ننه‌ام هنوز آزارش به یه

مورچه نرسیده.

ننه حلیمه : فکر همه چی را کردی.

[ننه حلیمه از اتاق بیرون می‌زند و بدنبال او رحمن]

جابر : جابر به جایی نمی‌شین، آب زیرش بره، خدا

بیامرزدهش این حرف همیشه رحیم بود.

ننه حلیمه : خاک و خاکستر چی، خون چی؟ [جابر می‌خندد]

جابر (بی‌توجه به حرف حلیمه) : چت شده رحمن؟

ننه حلیمه : زبونش شده میخ تابوت.

[جابر خشمگینانه ننه حلیمه را می‌نگرد]

— مکث —

ننه حلیمه : گورت را گم کن از خونه‌ام برو.

جابر (عصبانی) : حلیمه.

ننه حلیمه (ادامه) : این بچه نه عمویی دیده و نه می‌شناسه،

دستاش را نگاه کن، خاکی به نه؟ بچه‌ام خاک‌بازی

نموده، روزی نیست به مدرسه خراب شده‌برادرش

نره، میدونی براچی؟ که برا دست وپای گم شده

برادرش بگرده...

بس کن دیگه ننه، بس کن.

ریحانه :

(ادامه) : بازیش شده همین جابر (نمره زن و خطاب به

ننه حلیمه

رحمن) رحمن بی خود نگرده، دست و پای بریده

رحمت پیش ای بی شرفه. [رحمن می‌گیرد، ریحانه او

را در آغوش می‌گیرد، ننه حلیمه کیف پاره پوره‌ای

برداشته، به جابر نشان می‌دهد] پریروز پیداش کرد.

[ننه حلیمه چنگ در کیف می‌زند، چند شکلات

بیرون آورده به جابر نشان می‌دهد] ایسارا ریحانه

گذاشته بود تو کیفش.

[ریحانه می‌گیرد]

هنوز چشمم به دره، رحمتم برگرده، کیفش روی

ننه حلیمه :

شونه‌اش، لبخندش روی لبش. تو لبخندش را خاک

کردی، تو و اون اربابای بی‌دینت، آنهمه لبخند را

خاکستر کردید، بیرون.

ننه، ننه.

ریحانه :

وَلَمْ كُنْ رِيحَانَه، وَلَمْ كُنْ...

ننه حلیمه :

بخاطر رحمن ننه!

ریحانه :

[رحمن خود را در آغوش ننه حلیمه می‌اندازد.]

تترس عزیزم، تترس... مگه بمیزم که آن روز یادم بره.

ننه حلیمه :

گاه کهنه، باد می‌دی که چی؟

جابر :

گاه کهنه؟ هنوز صدای سوختن آن خرمن تو گوشه

ننه حلیمه :

ملعون. صدای اون همه گریه، اون همه ناله.

[ارجعت به گذشته، صدای مهیب هواپیماها و انفجارهای پیاپی، ننه حلیمه و ریحانه و رحمن هر یک در گوشه‌ای از صحنه به جان زمین می‌افتند. ننه حلیمه با فریاد.] اینجاست، هنوز نفس می‌کشد. [ریحانه به جایی که ننه حلیمه است می‌رود]

ریحانه: حمیده ننه، پسر مش منور.
ننه حلیمه: حمید! حمید! چشات را واکن، هی مش، منور، حمیدت اینجاست.

رحمن: کلاس رحمت اینجاست ننه! اینجا را باید بگردیم.
[ریحانه و حلیمه به جایی که رحمن اشاره کرده است، هجوم می‌برند، هر سه رحمت گویان، با چنگ از زمین خاک بر می‌دارند، دمی بعد گویی رحمت را یافته‌اند.]
ننه حلیمه: سلام عزیزم، سلام گلم، پرپر شدی ننه! پس کودست رحمت؟ پ کو پات جوئم. بی دست و پاچطور می‌ری پیش رحیم، رحمت، حرف بزَن نَقْصُم، ای دسُم رو کُندۀ قصاب که ترا خاک نکُثم.

جابر: و پات که دستش را نگرفتی از این جهنم بی‌ی بیرون.
ننه حلیمه: که بهشت بمونه و شیطون؟ بیرون.
ریحانه: چه بلایی گرفتار شدیم، ننه.

ننه حلیمه: گفتم بیرون.
ریحانه: عقلت را کار بنداز ننه.

ننه حلیمه: دیوونه نیستم.
جابر: پات را از گلیم خودت درازتر نکن، حلیمه.

ننه حلیمه : این را به اربابای سگ تر از خودت بگو کافر.

جابر (عصبانی) : حلیمه.

ننه حلیمه : یکی شده اید که از خونه ام بیرونم کنید، مگه به خواب بینید.

[جابر در همین حین، شروع می کند هر آنچه دستش می آید به سمت در حیاط پرت کردن]

ریحانه : عمو، عمو، دست برادر عمو، این چه کاری یه می کنی؟

جابر : و لم کن دختر. هفت هشت ساله خوش و خرم تو

خونه ام نشسته، یک شاهی ازش نگرفتم این هم...

ننه حلیمه : پول رهنش را گرفتی بی آبرو - زمینای رحیم -

[ریحانه قابلمه ای را که جابر می خواهد آن را پرتاب

کند از دستش می قاپد.]

ریحانه : حیا هم خوب چیزی یه.

جابر (اخطار به حلیمه) : کدوم زمین؟ هان؟ کدوم زمین؟

ننه حلیمه : زمینایی که الان گور آن خدا شناساست، قاتلای

رحمت، زمینایی که با پدر سوختگی کشید شون بالا.

جابر (باز شروع می کند به پرتاب کردن اثاثیه ننه حلیمه) :

حالا می خوام، من خونه ام را می خوام، من خونه ام را

می خوام، بعد از این همه سال می دونستم باید

اینجوری بندازمتون بیرون، بیرون، بیرون.

[جابر همچنان مشغول پرتاب کردن اسباب اثاثیه، ننه

حلیمه است، ننه حلیمه ناچار هیمه ای از کنار تنور

برداشته، رو در روی جابر می ایستد جابر از کارش

دست می کشد.]

جابر :

چشم روشن.

— مکث —

[ننه حلیمه در حیاط را می‌گشاید]

ننه حلیمه :

گورت را گم کن بی چشم و رو.

ریحانه

(در حیاط را می‌بندد) : ننه دست بردار دیگه.

ننه حلیمه

(باز در حیاط را می‌گشاید) : (خطاب به ریحانه) خفه

خون، (خطاب به جابر) بیرون.

— مکث —

رحمن :

گرسنه ننه.

[جابر خیلی خونسردانه، در حیاط را می‌بندد]

جابر :

بزن... مگه نه گرز کشیدی که بزنی، بزن (نعره می‌زند)

بزن دیگه.

[ریحانه به زور هیمة را از دست ننه حلیمه بیرون

می‌آورد، جابر آن را از دست ریحانه می‌گیرد، صدای

انفجاری از راه دور]

جابر :

روزگار گرزکشی سر او مده حلیمه، صدای حریفات را که

می‌شنوی؟ بالاخره مجبور می‌کنه نه یکجا، مثل گربه‌ها

هفت جا بچه‌ها را بگردونی، اگه زنده ماندی.

— مکث —

[جابر هیمة را در تنور می‌اندازد، چشمش به دیزی در

تنور افتاده است.]

جابر :

به به، دیزی، اگه نارنج باهاش باشه محشره، کویت از

ای خبرا نیست... لایلا و بچه‌ها هم دلشون لک زده

برا یه غذای ایرونی... از کویت که زدم بیرون نیستم این بود که خونه را به نومت كنم حلیمه، خودت نخواستی حالا هم نیستم عوض نشده، نه بخاطر تو، بخاطر اون بچه.

ننه حلیمه :

جابر جایی نمی‌شینه که آب زیرش بره، این حرف همیشه اون خدا بی‌امرز بود، درسته؟ می‌خواهی برات چیکار كنم؟ جوونای مردم را به بهونه نون بكنم اینجا، که اول از شون حرف بکشی و بعد هم نقشه گرفتن جو نشون را؟

جابر

(خطاب به رحمن اما در پاسخ به ننه حلیمه) : دنیا ای شهر کوچیک نیست. رحمن، دنیا دنیاست توش گرگ نباشی، گوسفندی رحمن، گوسفندی که قدرت یع یع کردن را هم از شما می‌گیرن.

ننه حلیمه :

[ننه حلیمه دست رحمن را گرفته از جابر جدا می‌کند] حیوون جماعت زبون آدمیزاد حالیش نیست (به ریحانه) غذایش را که خورد، بخوابوش.

جابر

[جابر ضمن بیان جمله زیر به اتاق خود برمی‌گردد] (ضمن انجام عمل بالا) : زبون آدمیزاد خیلی وقته عوض شده حلیمه. اگه اون جهنم (به تنور اشاره می‌کند) اسیرت نکرد بود، تو هم یاد می‌گرفتی، هم خودت، هم بچه‌ها. (به ریحانه) حالام تا این زبون تودهنون سنگ نشده، دست نهات را بگیرد از مهلکه بکش بیرون... شام یادت نره ریحانه.

[ریحانه مقدمات شام را برای جابر مهیا می‌کند، ننه حلیمه چشمش به او می‌افتد]

ننه حلیمه : بی‌ری، دستات هیمة تنوره، ریحانه.

ریحانه : ننه، آخه، خب، اون، عمو...

ننه حلیمه : یه دفعه دیگه بگی عمو، به ذوالفقار علی، زیونت را از

غلاف دهنـت می‌کشـم بیرون (به طعنه) عمو... پنج

شش سال رحیم رو به قبله بود، جابر کجا بود، چقدر

اون یه چنگ استخون را این ور و آن ور کردم؟ جابر

مرده بود؟ چقدر از کس و ناکس برا دوا درمونش پول

قرض کردم (خطاب به اتاق جابر) مگه این خونه را

براجی کشیدی بالا، خب بجا قرضت.

جابر (بیرون می‌آید و از بالا) : لابد می‌خواستی با پول

نونوایت پولم را پس بدی.

ننه حلیمه : از پول حلال بدت می‌یومد، نه؟ پول جاسوس بازی...

ریحانه : باز شروع کردی ننه.

جابر : ولش کن ریحانه، ولش کن، مشت بکوبه رو سندون،

چاهت را گود تر می‌کنی حلیمه.

ننه حلیمه (به رحمن اشاره می‌کند و خطاب به ریحانه) : نبردیش؟

[ریحانه دست رحمن را گرفته، به اتاق می‌برد.]

ریحانه : نونای مسجد چی؟

ننه حلیمه : خودم می‌بزم، بذار رحمن غذاش را بخوره. نون پشیر تو

یخچال هست؟

[ننه حلیمه فانوس را روشن می‌کند و به ستون پنجره

می‌آویزد و ضمن عمل بالا] جغد شوم، بذارم بمونی

که خونه‌ام را خراب کنی؟ به سیخت می‌کشـم (خطاب

به رحمن) غذاخوردی بخواب ننه!

[صدای چند انفجار از راهی نسبتاً دور، ریحانه از اتاق

بیرون می‌آید و به آسمان نگاه می‌کند]

ریحانه : هوا داره ابری می‌شه، ممکنه امشب بارون بیاد... سر

شبه مثل نصف شب، آدم از همه چی واهمه داره، حتی

صدای جیرجیرکها... ستاره‌ها هم ترسناکن هر

کدومشون ممکنه چراغ یه هواپیما باشه، هواپیمایی که

مشتی بی‌گناه را از این خواب به اون خواب

می‌فرسته... ننه...

(بی‌حوصله) : تو هم برو غذات را بخور، بگیر بخواب.

ننه حلیمه

نه غذا می‌تونم بخورم، نه خوابم می‌یاد... دلم می‌خواد

ریحانه :

فقط گریه کنم.

[ننه حلیمه ناراحت به ریحانه می‌نگرد]

— مکث —

حس می‌کنم مرگ و زندگیم به تار مویی بسته است.

ریحانه :

هنوز زوده از ای حرفا بزنی، خیلی زود.

ننه حلیمه :

با انفجار هر توپ و موشک، هر چی آرزو تو کله

ریحانه :

آدمه، خاکستر می‌شه.

بخوابی، راحت‌تری ننه!

ننه حلیمه :

چه جور بخوابم، وقتی... اصلاً هیچی.

ریحانه :

از اون گفتار می‌ترسی، نه؟ موا اینجام.

ننه حلیمه :

از صد تا توپ و موشک بدتره، اون الان مته یه مار

ریحانه :

زخم خورده است؛ فرصتی چنگش بیاد زهرش را

ریخته، کاش نمی‌فهمید که مامی‌دونیم... ما چقدر

بدبختیم، هیچیمون مثل هیشکی نیست.

ننه حلیمه : برو آسوده بگیر بخواب، من بیدارم، یه چیزی هم

بخور دلت زیر ضعف نره [زهر خند ریحانه پاسخ

حرف ننه حلیمه است.]

ریحانه : ننه مو اگه هیچی نمی‌دوئم، ای را می‌دوئم، که تو این

خونه یا جای ماست، یا جای عمو جابر.

ننه حلیمه : می‌دوئم دخترم، می‌دوئم... گلستون جای خار زرد نیست.

ریحانه : ما بریم سنگین‌تریم ننه و راحت‌تر.

ننه حلیمه : آخرتی هم هست.

— مکث —

ریحانه : من تا این قضیه حل نشه، محاله پام را از این جا

بیرون بذارم... تو جای من بودی چی کار می‌کردی،

پات را راه می‌گرفت بری؟

ننه حلیمه : همه چی درست می‌شه، تو هنوز ننه‌ات را نشناختی.

— مکث —

ریحانه : می‌خوای چیکار بکنی.

ننه حلیمه : ببین رحمن خوابیده؟ [ریحانه از پنجره در اتاق می‌نگردد]

ریحانه : دراز کشیده، داره می‌خوابه.

[ننه حلیمه فانوسی بزرگتر از اتاق سمت چپ بیرون

آورده، روشن می‌کند.]

ریحانه : این یکی فانوس را برای روشن می‌کنی؟

ننه حلیمه : خفاش از نور بی‌زاره.

[ننه حلیمه با فانوس روشن به دخمه زیر پلکان

می‌خزد.]

ریحانه : اونجا رفتی که چی... می خوام چی کار کنی ننه؟

— سکوت —

ریحانه : با تو دازم حرف می زئم ننه.

[سر ننه حلیمه بلافاصله از دخمه طلوع می کند.]

ننه حلیمه : سر و صدا بکنی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

[ننه حلیمه دیگر بار درون دخمه می خزد.]

ریحانه (آهسته) : دنبال چی می گردی ننه؟

— سکوت —

ریحانه : ننه. با توام، ننه. ننه. پرسیدم دنبال چی می گردی؟

دیه چیزی بگو، رفتی اون تو چی کار؟

[سکوت، دمی بعد]

(متعجبانه) : هان، ننه ننه.

ریحانه

[ننه حلیمه تفنگی قدیمی در دستی و فانوس در دست

دیگر. از دخمه بیرون می زند]

ننه حلیمه : هنوز که نمرده ام ننه ننه می کنی، من تازه به دنیا اومدم.

[ننه حلیمه فانوس را به دست ریحانه می دهد، خود به

آماده کردن تفنگ می پردازد]

ریحانه : تو امشب چت شده ننه؟

ننه حلیمه : جوون شدم ریحانه، جوون جوون، مته روزای اولی

که پاتو این خونه نهادم، روزایی که پا به پای رحیم،

زمینها را شخم می زدم، فکر کرده مملکت بی صاحابه.

ننه، عمو جابر...

ریحانه :

ننه حلیمه : تفتی به تو رو طایفه

— مکث —

ریحانه : فکر بعدش را کردی ننه، اگه بکشیش چه جور

می‌خوای چیزی را ثابت کنی؟

ننه حلیمه : اگه حلیمه ساریونه، میدونه شتر را کجا بخوابونه.

ریحانه : ننه!

ننه حلیمه : نَفَسْت بالا پیاد، با ته این تفنگ خُرد و خمیرت

می‌کنم... امشب از اون شبهاست شبهایی که بارحیم

می‌رفتم شالیزار... چه شبهایی خوبی، هیچ وقت

فراموش نمی‌کنم، پای رقص آتش اجاق می‌نشستیم و

چار چشمی شالیزار رامی‌پاییدیم، یه شب رحیم

رفته بود فکر هیمه کنه برا اجاق، با همین تفنگ پوزه

دو گراز را به خاک مالیدم...اگر پوزه اون گراز را به

زمین نمالم، فاتحه شالیزارمون خوانده است.

[ریحانه به ننه حلیمه هجوم می‌برد که تفنگ را از

دست او درآورد، ننه حلیمه قدرتمندانه او را عقب

می‌راند.]

ریحانه : ننه! چرا گرهی را که با دست باز می‌شه، با دندون

ببفتی به جونش؟

ننه حلیمه : نه با دست باز نمی‌شه، بازش کن.

[ریحانه متأصل]

ننه حلیمه : یا باید بُرم خونه‌ام بشه جاسوس خونه، یا بمونه با

قاتل بچه‌ام سر یه سفره بشینم و نقشه مرگ جوونای

مردم را بچینم.

[تفنگ اکنون آماده است. ننه حلیمه می‌رود که به

سمت اتاق جابر راهی شود ریحانه سد راه اوست.]

ریحانه :

ترا به خاک رحمت ننه.

[ننه حلیمه قدرتمندانه سد او را می شکند، ریحانه

جستی زده دیگر بار در راه پله سد راه او می شود]

ریحانه :

ننه برگرد، ترا خدا.

ننه حلیمه :

اگه رحمتم برگشت، مو هم برگردم، راه را باز کن دخترا!

ریحانه :

ننه، فقط بخاطر بچه هاش ننه، اون سه چهار تا بچه

کوچک داره.

ننه حلیمه :

مش جعفر چی؟ بچه نداشت؟ که لاشه اش را مَش

گوشت چرخ کرده تو پاکت کردن، یا بی بی طیبه که فقط به

دست و به پنجه پا ازش پیدا شد، بروکنار ریحانه؟

[ننه حلیمه اینبار نیز ریحانه را پس می زند، ریحانه

چنگ در پاهای ننه حلیمه می زند و او را از رفتن باز

می دارد، ننه حلیمه ریحانه را به پایین هل داده، خود را

رها می کند، بالا می رود و با فریاد [پام را ول کن دختر،

می خوام فردا بگن ننه حلیمه جاسوس خونه راه اندخته؟

[جابر هراسان بیرون می آید، تفنگ را در دست

ننه حلیمه می بیند می خواهد دیگر بار به اتاق پناه برد،

گلنگدن کشیدن حلیمه او را بر جای خود، میخکوب

می کند، جابر سعی می کند خونسردی خود را حفظ کند]

جابر :

کارد دسته خودش را نمی بُره.

ننه حلیمه :

ولی می شه باهاش خر زهره را از ریشه کند.

جابر :

تفنگ رحیمه، نه؟

ننه حلیمه :

تنها چیزی یه که ازش برام به ارث مانده.

- جابر : خوب حفظش کردی.
- ننه حلیمه : می‌دونستم روزی باز گرازها به شالیزار می‌زنند.
- جابر : دستمال بازی بسه^۱ حلیمه، کله‌ات را کار بنداز
- ننه حلیمه : نوم مرا به زبون نیار نمک به حروم، برو پایین.
- [رحمن سراسیمه و با چشمان پف کرده از اتاق بیرون می‌زند]
- رحمن : ننه! ننه!
- ننه حلیمه : برو بخواب.
- جابر : اون تفنگ را بذار زمین با هم حرف می‌زنیم.
- ننه حلیمه : حرف (می‌خندد) خودت خری.
- جابر : حلیمه، مو که پُرُم، اینجا می‌شه خون و خاکستر.
- ننه حلیمه : می‌دوئُم، تا الان هم اینجا را نزنده محض خاطر وجود تو بوده، ولی چاه‌گَن جاش ته چاهه، جابر
- ریحانه : بچه زهر ترک شد ننه، بسته دیگه.
- ننه حلیمه : ببر بخوابوش. [ریحانه این کار را نمی‌کند.]
- جابر (هراسان) : عقلت را کار بنداز، ببین چی می‌گُم حلیمه، فردا ماشین را می‌یارم، تو باغ یکی از بچه‌هاست، سوار می‌شیم، می‌ریم به جای امن، جایی که بشه عروسی ریحانه را راه انداخت، رحیم‌گردن من خیلی حق‌داره خرج عروسی بامن.
- ننه حلیمه : پولت را بذار برا کفن و دفنت، نه عروسی ریحانه.
- [ریحانه برای گرفتن تفنگ به ننه حلیمه هجوم می‌برد، ننه حلیمه او را با تفنگ از خود دور می‌کند]

۱. جر و بحث کردن و هو و جتجال به راه انداختن کافیت.

ننه حلیمه : خودت را قاطی نکن (خطاب به جابر) بیرون و دیگه

هم اینجا پیدات نشه.

جابر : حلیمه یه نگاه بنداز دور و برت ببین چی داری؟

ننه حلیمه : تو چی داری؟

[صدای چند انفجار پیاپی از راهی نه چندان دور]

جابر : می دونم قصد بدی نداری حلیمه، می خوام وادارم

کنی التماس کنم.

ننه حلیمه : به عزرائیل التماس کن که جونت را راحت تر بگیره،

بیرون. کر که نیستی گفتم بیرون.

جابر : حلیمه، اون تفنگ را بذار زمین، به نفعته، به نفع همه است.

ننه حلیمه : (به طعنه) : مطمئنی؟ [حلیمه در حیاط را برای بیرون

راندن جابر باز می کند، جابر جستی زده، کاردی از

گوشه ای برداشته، بیخ گلوی رحمن می نهد]

ریحانه : عمو، عمو.

جابر : جلو نیا دختر... جلو نیا.

[ریحانه بر جای خود میخکوب می شود.]

ریحانه : با این بچه چه کار داری بی رحم؟

— مکث —

جابر : زبون خوش که حالیت نیست، بذارش زمین وگرنه

رگ گردنش الان یه فواره است.

[ننه حلیمه مرّد در زمین نهادن تفنگ]

جابر : مطمئن باش رحمن هم حرفش همینه، درسته عمو،

بهبش بگو... گفتم بذارش زمین.

ننه حلیمه

(با طعنه) : عمو جابر ته ریحانه، جای پدرت، می‌بیش؟

[ریحانه تف به صورت جابر می‌اندازد.]

ریحانه :

فکر نمی‌کردم این قدر بی‌غیرت باشی.

ننه حلیمه :

بی‌غیرت؟ اون...

جابر :

ژر نزن بذارش زمین. [ننه حلیمه ناچار تفنگ را از

زمین می‌نهد، جابر آن را برمی‌دارد و می‌گوید] تفنگ

دست امثال شما، مثل تیغه دست زنگی ست... فردا

خروسخون از اینجا رفتید، رفتید، رفتید می‌فرستون

جایی که عرب نی انداخت... مواظب زیونت هم باش،

یدفعه باهاش به سقف آویزونت نکشم.

[جابر همراه با تفنگ به اتاق برمی‌گردد.]

ننه حلیمه

(با خود) : با همین زیوئم مثل سگ سینداؤمت بیرون،

همین امشب... ببر بچه را بخوابون بایدنونا ی مسجد را ببرم.

ریحانه :

اگه چیزیش نشه، خوبه.

رحمن :

منم باهات می‌یام ننه.

[در اعمال ننه حلیمه نوعی شتابزدگی بروز می‌کند،

گویی اراده به انجام دادن کاری مهم کرده است]

ریحانه :

ننه می‌خوای چیکار کنی؟

ننه حلیمه :

بالا تر از سیاهی رنگی هست؟ لوش می‌دم. سر بی‌گناه

پای دار می‌ره، بالای دار نمی‌ره، از این گذشته خوئم

از خون کسی سرخ تره؟ [ننه حلیمه ضمن بیان

جمله‌های بالا، کیسه‌ای نیمه پر از نان را برداشته،

می‌رود که راهی شود و بدنبال او رحمن، جابر دیگر

بار به پیشانی طبقه بالا آفتابی می‌شود. هنوز تفنگ در

دست اوست.]

- جابر : کجا؟
- ننه حلیمه : ...
- جابر : پرسیدم کجا؟
- ریحانه : می‌ره نونای مسجد را ببره
- جابر : یادت باشه اینجا مُنم و این تفنگ و ریحانه.
- ننه حلیمه : (خطاب به ریحانه) : اسباب اثاثیه‌ات را جمع و جور کن!
- [ننه حلیمه خشمگین از خانه خارج می‌شود و رحمن دوان بدنبال او]
- جابر : ننه‌ات را نصیحت کن سر عقل بیاد. بیشتر از همه به منفعت تواه عروس خانم.
- ریحانه : (با خود) : شدم چوب دو سر بلا.
- جابر : شام یادت نره، ریحانه، من هنوز گرسنه‌ام.
- [جابر به اتاق خود باز می‌گردد]
- ریحانه : (با خود) : حیف از سرب که تو حلقهت بریزن.
- [ریحانه به اتاق رفته، همراه با آینه شمعدانی باز می‌گردد و در کنار فانوس می‌نشیند و با کهنه‌ای شروع می‌کند به تمیز کردن آینه در این دم صدای انفجاری از راهی بسیار نزدیک زمین و زمان را چنان درهم می‌کوبد که آینه از دست ریحانه پرتاب می‌شود ریحانه در خود می‌چاله می‌شود. جابر سراسیمه بیرون می‌آید و نگاهی به اوضاع می‌اندازد و بلافاصله به درون می‌خزد - مکث - ریحانه به خود می‌آید و آرام آرام در برابر آینه شکسته می‌گردد.]

ریحانه

(مویه کنان) : چقدر خوشبختی ریحانه، چقدر خوشبختی، شاد باش، شاد شاد، نه می‌خوای بری خونه بخت، این روزها جشن عروسی تویه ریحانه، ببین، ببین چه سر و صدایی برات به راه انداخته‌اند (مویه‌هایش بدل به فریاد می‌شود) آهای دختران مظلوم طایفه‌ام، دختران تبارم، آهای دختران شهر دردمندم، دختران دیارم، شادی کنید و پایکوبی، دف بزنید و کیل، ریحانه این روزها خونه بخت می‌ره، ریحانه خوشبخت.

[رحمن در این دم خون‌آلود و هراسان داخل می‌شود و خود را در آغوش ریحانه می‌افکند.]

رحمن

ریحانه:

(با گریه) : ننه‌ام، ریحانه! ننه‌ام ریحانه! ننه‌ام ننه، ننه چی رحمن؟ ننه چه‌اش شده رحمن... حرف بزن رحمن! [رحمن می‌زند زیر گریه ریحانه سراسیمه و ننه گویان بیرون می‌رود، رحمن در صحنه تنهاست و گریان، جابر از اتاق بیرون می‌زند و نظری به کوچه می‌افکند.]

جابر

(با خود) : به دَرک.

[صحنه تاریک می‌شود و دمی بعد روشن - ریحانه اکنون مقدمات روشن کردن تنور را آماده می‌کند، رحمن با سرپانسمان شده غمزده در راه پله نشسته است. اتاق جابر بسته است و به آن قفل زده.]

- ریحانه : (با خود) :
- از بدوشنی ای روز مو دارم
خوردنی تریاک به ز شیر مازم^۱
- رحمن : تو نمی ترسی ریحانه؟
- ریحانه : (از سر ناچاری) : نه.
- رحمن : مو ننه ام که بود از هیشکی نمی ترسیدم.
- ریحانه : حالا هم من پیشتم رحمن!
- مکث —
- رحمن : ننه ام حالا پیش رحمته ریحانه، و پیش بابام...
- رحمت دیگه تنها نیست مو تنها ماندم.
- [اشک در چشمان ریحانه حلقه می زند، اما تلاش می کند رحمن اشکهایش را نبیند]
- ریحانه : برو بگیر بخواب، باز سرت درد نگیره رحمن!
- رحمن : تا تو نیای مو نمی خوابم... ننه ام حالا خوابه پیش رحمت، رحمت دیگه نمی ترسه.
- ریحانه : گرسنه ات نیست؟
- رحمن : نه... جنگ بده ریحانه مگه نه؟
- [ریحانه حرف رحمن را با سر تأیید می کند و برای دلجوئی نزد او می رود]
- ریحانه : خیلی هم بد.
- رحمن : پ چرا آدما با هم جنگ می کنن؟

۱. اگر می دانستم که چنین روز و روزگاری نصیب خواهد شد تریاک در نتیجه مرگ بهتر بود تا نوشیدن شیر مادر

- ریحانه : چی میدوئم، لابد از بی فکری یه.
- رحمن : ریحانه تو که بری، مو پیش کی بموئم؟
- ریحانه : مو هیچ جانی رم رحمن، همین جا پیش تو می مونم.
- رحمن : احمد آقا چی؟
- ریحانه : بخاطر جبهه، از خدا شه اینجا بمونه.
- رحمن : اگه عمو جابر خونه مون را برد برا خودش چی؟
- ریحانه : دیگه هیچ وقت دیوارای خونه مون صدای نحس جابر را نمی شنوه.
- رحمن : یعنی دیگه بر نمی گرده؟
- ریحانه : بر می گرده، تا اون قفل (به قفل در اتاق جابر اشاره می کند) به اون دره بر می گرده. بر می گرده تا اون قفل را تا ابد به دهنش بزنیم.
- رحمن : اگه ننه ام بود، جرأت نمی کرد برگرده مگه نه ریحانه؟
- ریحانه : ...
- رحمن : احمد آقا کی بر می گرده؟
- ریحانه : همین روزا.
- رحمن : تفنگش را هم با خودش می یاره؟
- ریحانه : نمی دوئم.
- رحمن : اگه بیاره خوبه، باهاش عمو جابر را بیرون می کنیم.
- [ریحانه به اتاق سمت چپ رفته، با میله ای بیرون می آید]
- رحمن : با اون میله می خوای چی کار کنی.
- [ریحانه فانوس را برداشته بالا می رود - رحمن بدنبال

او - ریحانه ابتدا نظری به کوچه می افکند، آنگاه فانوس را بر دیوار نهاده، با میله به جان درو قفل اتاق جابر می افتد چند صدای انفجار از راهی دور]

چرا با کلید بازش نمی کنی؟

رحمن :

(در حال تقلا) : اگه داشتم... که... این همه... تقلا نمی کردم، کلیدش پیش خودشه... بی فایده است.

ریحانه

برا چی می خوای بازش کنی؟

رحمن :

(هنوز به در ور می رود) : اگه... اون تفنگ... به چنگم بیاد... نه نمی توئم.

ریحانه

[ریحانه با میله به در می کوبد، رحمن به کوچه می نگرد، کمی بعد ریحانه از کوبیدن منصرف می شود و دیگر بار با میله به قفل ور می رود.]

هیچ پنجره ای روشن نیست، خونه مش رسول هم توپ خورده ریحانه... می گن سرزنش را پشت بون خونه ننه حیدر پیدا کرده اند... (ناگهان) عمو جابر ریحانه عمو جابر... [ریحانه خیلی سریع میله را کناری انداخته فانوس را برداشته، دست رحمن را می گیرد و پایین می آید.]

رحمن :

چیزی بهش نگي رحمن، فهمیدی؟ هیچی.

ریحانه :

[جابر داخل می شود.]

(سرحال) : سلام. [پاسخی به سلام جابر داده نمی شود.]

جابر

نه برا هیشکی نمونده و نمی مونه... چطوری رحمن، تو که هنوز خرت و پرتات را جمع نکرده ای ریحانه... شام هست؟

جابر (ادامه) :



ریحانه: ...

جابر (بالا می‌رود): رحمن بیا بالا چند کنسرو بهت بدم،

بدی به ریحانه گرم کنه، بیا بالا عمو بیا بالا.

[جابر چشمش به جای ضربات به در و قفل می‌افتد،

غافلگیر می‌شود و از همانجا با فریاد] دزد به خونه‌ام

زده؟... حرف بزن ریحانه، مُرده‌ای؟ [جابر بی‌آن‌که در

را باز کند، پایین می‌آید و کنجکاوانه به ریحانه] کدوم

گاوه اون در شاخ زده؟

ریحانه: ...

جابر: لالمونی گرفتی؟ [ریحانه بی‌توجه به فریادهای جابر

در حال آماده کردن مقدمات تنور]

جابر (مهربان خطاب به رحمن): رحمن، عمو کسی اومده

خونه‌مون. [رحمن با سر جواب منفی می‌دهد] پس در

را کسی خواست باز کنه عمو! [رحمن به ریحانه

می‌نگرد و جابر نتیجه می‌گیرد] کار خودته درسته؟

ریحانه: ...

جابر: چی از اون تو می‌خواستی؟

ریحانه: ...

جابر (نعره می‌کشد): پرسیدم چی از اون تو می‌خواستی؟

ریحانه (از کوره در رفته): تسفنگ، که باهاش سینه‌ات را

سوراخ، سوراخ کنم. [جابر می‌زند زیر خنده]

جابر: حلیمه هر چی کشت، تو برداشت کردی، نه؟

ریحانه: دنیا جای کاشت و کاره.

جابر

(خندان) : یا خشت و خار، نمی‌دونم اگه این زیون را

نداشتید، چی داشتید.

ریحانه : آبرو.

جابر : بیر در نونوانی یه نصف نون بهت نمی‌ده (در حال

رفتن به بالا) بیا بالا کنسرو را بیر رحمن، بذاری یه

ربع، ده دقیقه بجوشن ریحانه! [به محض وارد شدن

جابر به اتاق، در حیاط به شدت نواخته می‌شود، جابر

چند قوطی کنسرو در دست از اتاق بیرون می‌زند، از

همانجا نگاهی به کوچه می‌اندازد، کنسروها را در اتاق

پرتاب می‌کند و شتابان پایین می‌آید.]

جابر : چه کار کردی ریحانه؟

ریحانه : چیزی که ننه‌ام می‌خواست.

[جابر قفلی را که به در یکی از اتاقهاست برداشته به در

حیاط می‌زند ریحانه فوراً دست رحمن را گرفته بالا

(اتاق جابر) می‌رود و لحظه‌ای بعد تفنگ به دست از

آنجا بیرون می‌آید - رحمن در کنار اوست.]

چند صدا (از بیرون) : در را باز کن همشیره، در را باز کن.

[جابر چشمش به ریحانه می‌افتد که تفنگ را به سوی

او نشانه رفته است.]

ریحانه : مو نمی‌خوام بیرون بکشم، می‌خوام خونه‌ات را بهت

تحویل بدم که تا ابد توش راحت و آسوده‌دراز بکشی.

[جابر مستأصل - در بشدت در حال کوبش]



ریحانه: گوسفندی مثل رحمن دم دست نیست، ولی کارد هست شکمت را سفره کنی.

[در مدام کوبیده می‌شود و در خواست باز کردن دراز

بیرون]

جابر: اون تفنگ را بذار زمین ریحانه.

ریحانه: که تو برداریش؟ در را باز کن!

جابر: ریحانه!

ریحانه (نعره زن): در را باز کن سگ صفت!

جابر: من عمو تم ریحانه، عمو جابر، جای بوات.

ریحانه: بوام بود، خونه‌ات الان خشت و خاک بود.

جابر: ترا به خاک تنه‌ات ریحانه!

ریحانه: باز نکنی می‌گم از دیوار بیان تو.

[جابر نعره زنان می‌رود که پلکان را زیر پا نهد]

جابر (همزمان با بالا رفتن از پلکان): دو پس بزن دیگه

لامصب، بزن دیگه بی پدر و مادر! [ریحانه گلنگدن

می‌کشد، جابر روی آخرین پله‌ها می‌خکوب می‌شود]

مو، مو، اینجا نمی‌مونی ریحانه، یعنی، یعنی نمی‌توئم

که بموئم، خونه، خونه را هم به نومت می‌کنم ریحانه.

ریحانه: کلید.

جابر: به حضرت عباس راست می‌گم ریحانه.

ریحانه: کدوم حضرت عباس، حضرت عباسی که مثل

رحمت دستاش را بریدی؟ کلید. [جابر دست در

جیبهای خود می‌نهد و کلید را بیرون می‌آورد و

همزمان با پرت کردن آن در یک چشم بهمزدن بالاتر
رفته، خود را از دیوار کوتاه آنجا به کوچه پشت پرتاب
می‌کند]

جابر

(ضمن اعمال بالا) : برو کنار دختره خرفت، برو کنار.
[ریحانه دو تیر به سوی او شلیک می‌کند ناله‌های
درمانده جابر - سکوت و به همراه آن]
- مکث -

ریحانه :

کلید را بردار در را باز کن رحمن... (خطاب به
آدمهای بیرون) لاشه‌اش کوچه پشتی یه، ورش دارید
بوش مردم را آزار نده.
[رحمن در حیاط را باز می‌کند، ریحانه تفنگ بدست
پایین می‌آید و تنور روشن می‌کند]

صدایی

(از بیرون) : هی ننه حلیمه نون هست؟

ریحانه :

پَ نیست؟ تنور ننه حلیمه تا ابد غروب نمی‌کنه.
[جز فوره نوری که از دهانه تنور بر چهره ریحانه
می‌تابد، همه جا تاریک می‌شود]

والسلام

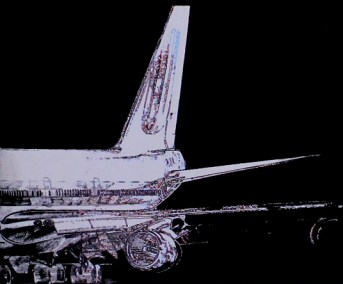


کتابخانه کودکان

۷۲۳

۶۰

ISBN 964 - 6489



بنیاد